

خلاصه: این رمان در مورد دختریست به اسم لعیا که نوزده سال سن دارد و دختریست با چشمانی سیاه مانند بخت او، او در پیچ و خم روزگار سختی های فراوانی میکشد اما او را مانند کوهی سخت میکند پدرش را در ده سالگی بر اثر حادثه ای از دست داده و با مادر مهربان و صبورش زندگی میکند. مادرش دکتر است و وضع مالی خوبی دارند. خواهری بزرگ تر از خودش دارد به اسم لیلا که ازدواج کرده.

اتفاقی باعث میشود مسیر زندگی او به یک باره تغییر کند و .... اما این را به خاطر داشته باشید که.

« پایان شب سیه سپید است »

پارت اول

دخترک موهای سیاه رنگش را بالای سرش گوجه ای کرد و با کش بست. صدای باز شدن در خانه آمد.

کمی نگران بود از اینکه مادرش دیر کرده بود پس با خوش حالی به سمت پذیرایی دوید اما با خواهرش لیلا رو به رو شد که به دیوار تکیه داده بود و سرش پایین بود با تعجب به سمت خواهرش لیلا رفت و به او گفت.

-لیلا جان سلام عزیزم خوبی؟ سامیار و سملبین چطورن؟

لیلا سرش را بالا آورد و چشمان سبز رنگش را که هم رنگ چشمان مادرش بود را به چشمان سیاه لعیا دوخت چشمانش سرخ بود و این نشانه ی خوبی برایشان نبود این ترس را در دل لعیا انداخت.

-لیلا جان چرا چشمت قرمزه؟ اتفاقی افتاده. مامان طوریش شده.

لیلا با بغض به لعیانگاهی کرد و زبان باز کرد.

-لعیا بدبخت شدیم . مامان...مامان و شروع کرد به زجه زدن.

لعیا به سمت آشپزخانه رفت و لیوان آبی برای لیلا آورد و به او داد. لیلا آب را نوشید لعیانگهانش را فشرد و زمزمه کرد

-ببین لیلا اصلا متوجه نمیشم چی میگی تو که منو گشتی از نگرانی نمیخواهی بگی چی شده خواهر

لیلا اشک ریزان و با بغض شروع کرد به حرف زدن.

-تازه از آگاهی زنگ زدن مامان با یه مرده تصادف کرده و اون مرده هم فوت کرده.

پاهای لعیانگهان سست شد و بر روی زمین افتاد پاهایش بر بدنش سنگینی میکرد. بعد از پدرش مادرش همه کسش بود. به دیوار تکیه کرد و بلند شد به سمت اتاق رفت سریع یه رو انداز بر روی لباسش پوشید و شال را بر روی سرش انداخت و از اتاق بیرون زد و به سمت در پذیرایی رفت. خواهرش لیلا با دیدن او به سمتش دوید و دستش را گرفت.

-لعیا کجا داری میری؟

لعیا با چشمان اشکی به لیلا چشم دوخت

-میرم آگاهی بعدش هم میرم به سمت خونه ی مرده.

لیلا گوشی را از جیبش در آورد و رو به لعیانگهان کرد.

-پس حداقل هزار زنگ بزنی سامی بیاد دنبالمون.

پارت دوم

بعد از ربع ساعت بالاخره سامی رسید. لعیا و لیلا سوار شدند و به سمت اداره ی آگاهی حرکت کردند. لعیا رنگی به رخسارش نبود. اگر مادرش تا به حال نبود او یک دختر افسرده میشد و مادرش بود که به او روحیه میداد. او به خاطر مادرش در سختی های این روزگار تاب آورده. ماشین سامی درب آگاهی ایستاد لعیا پیاده شد و رو به سامی کرد.

-سامیار لطفا لیلا رو ببر خونه چون برای بچه ی توی شکمش این همه اسطراب خوب نیست.

لیلا نگاهی به خواهرش لعیا انداخت.

-اما من با تو میام.

اینبار سامیار به حرف امد.

-لیلا لعیا به خاطر خودت میگه تو خونه بمون من میام پیش لعیا.

لیلا به ناچار قبول کرد و ماشین سامی از آگاهی دور شد.

لعیا به سمت داخل اداره ی پلیس رفت مرد سربازی روی صندلی نشسته بود. به کنار مرد رفت.

-میشه بپرسم خانم شکوفه راد رو به کجا منتقل کردن.

مرد نگاهی به پرونده ی جلوی دستش کرد و بعد نگاهی به لعیا انداخت.

-میشه بپرسم شما چه نسبتی با ایشون دارید.

-دخترشون هستم.

-ایشون توی اتاق بازرسی هستن. انتهای راهرو سمت چپ.

-بله ممنون.

به سمت اتاق بازرسی رفت. در اتاق را کوبید صدای مردی چهل و خورده ی ساله از پشت درب اومد که به لعیبا میگفت بیاد داخل. لعیبا دستگیره ی در را گرفت و آن را باز کرد و با سرهنگ رو به رو شد. سرهنگ سرش رو از پرونده ها بلند کرد و لعیبا رو به نشستن دعوت کرد.

-جناب سرهنگ مادر من با یک مرد تصادف کرده و ایشون فوت کرده میخوام بدونم مجازات مادر من چیه.

-خوب ببینید اگر که شاکی پرونده رضایت به آزادی مادرتون بده که مادرتون آزاد میشه حالا چه با دیه چه همین طور ولی اگر که نه متاسفانه رای دادگاه برای مادرتون چندان خوب نیست

پارت سوم

لعیبا سرش را در دستانش قفل کرد. سرش از شدت این اتفاق نزدیک به منفجر شدن بود جناب سرهنگ نگاهی نگران به او کرد.

-حالتون خوبه؟

لعیبا سرش را بالا گرفت و نگاه خسته اش را به جناب سرهنگ دوخت.

-باید خوب باشه!

جناب سرهنگ آبی از اب سرد کن برای دخترک بیچاره ریخت و بلند شد به دست او داد. دختر اب را از دست جناب سرهنگ گرفت و تشکر کرد و سر کشید. بلند شد و به سمت در رفت دستگیره ی در را گرفت و باز کرد. به سمت در خروجی حرکت

کرد دستش را در جیبش کرد و گوشی اش را از جیبش در آورد . شماره ی خواهرش را گرفت.

-الو لعیا چی شد؟ چیزی فهمیدی؟ مادر رو دیدی؟ حالش خوب بود؟ الان کجایی؟

-وای لیلا یکی یکی سوالاتت رو بپرس. لیلا آدرس این مردی که مامان شکوفه بهش زده رو داری؟

-آره واسه چی میخوای؟

-لیلا آدرسش رو برام بفرس.

-خواهر من اگر هم بری اون جا چیزی عوض نمیشه.

-سریع بفرس، بای

گوشی رو قطع کرد و در جیبش گذاشت به کنار خیابان رفت تا شاید ماشین تاکسی برایش نکه دارد. یک خانم سی و خورده ای ساله نکه داشت.

-کجا میری؟

-هر جا به غیر از این دنیای نامرد.

-پس توپت شدیداً پره. بپر بالا

لعیا سوار بر ماشین تاکسی شد. ماشین تاکسی حرکت کرد گوشی اش در جیبش لرزید گوشی اش را از جیبش در آورد و صفحه اش را باز کرد.

-لطفا برین به سمت زعفرانیه

-باشه

راننده به سمت زعفرانیه روند در طول مسیر دخترک فکرش مشغول بود. گوشه اش را روشن کرد و یک آهنگ ملایم گذاشت. و شروع کرد به زمزمه کردن با اون.

-

پارت چهارم

در آسمون دل من پرنده پر نمی زنه

به کلبه ی غم زده ام محبت سر نمی زنه

یه مهربون یه هم زبون حلقه به در نمی زنه

هرچی غمه مال منه بدتر زغم حال منه

هرجا میرم این غصه ها چون سایه دنبال منه

خاطرات تلخ رفته همه جاست همسفرم

کاشکی من گذشته ها رو بشه از یاد ببرم

غم همیشه با منه مثل همزاده منه

هر چی غمه ماله منه بدتر زغم حال منه

هرجا میرم این غصه ها چون سایه دنباله منه

به کلبه ی غم زده ام محبت سر نمی زنه

یه مهربون یه هم زبون حلقه به در نمی زنه

به راستی چقدر این آهنگ به سرنوشت این دختر شبیه بود ماشین ایستاد راننده نگاهی به دختر انداخت.

-رسیدیدم خانم

دختر نگاهی به دور و اطراف انداخت و پول را با راننده حساب کرد. پیاده شد نگاهی به پلاک ها انداخت جلو تر رفت به پلاک صد و بیست و هفت رسید خودش بود خانه ی آن مرد خانه ای مانند کاخ با کاشی کاری سفید و بزرگ و نمای زیبایی از بیرون داشت. در دل لعیا آشوبی بود او نمیدانست چه در انتظارش است اما هر چه که بود ارزش این که مادرش آزاد شود را داشت. قدمی به سمت آیفون خانه برداشت و دستش را به سمت دکمه ی آیفون برد مردد بود که آن را فشار دهد یا نه ولی باز یاد مادرش افتاد و آن را فشار داد. بعد از چند مین صدای زنی در ایفون پیچید.

-کیه؟

-سلام این جا خونه ی آقای صفا زاده است؟

-بله شما؟

-من دختر همون خانمی هستم که با شوهرتون تصادف کردن.

-از این جا برو دیگه از جون ما چی میخوای شوهرم رو که فرستادین قبرستون دست از سر ما هم بر نمیدارین.

-خانم من باید با شما صحبت کنم.

-اما من صحبتی با شما ندارم از این جا برو.

در دلش گفت فقط این جا نام فامیلیشان صفا زاده است اما هیچ صفا و مهربانی در ان ها نیست. دم در نشست و پاهایش را در بغل گرفت.

پارت پنجم

سرمای شدیدی بود و سوز زمستانی بود او همچنان پشت درب نشسته بود. دختری از کنارش رد شد و به داخل خانه رفت. بعد از ربع ساعت دختر با یک پتو دم در آمد و پتو را دور لعیا پیچاند.

-این جا سرده لطفا بلند شو و از این جا برو این جا بمونی سرما میخوری.

-خانم لطفا در حق من یک لطفی کن، به مادرتون بگو با من صحبت کنن، من باهاشون صحبتی دارم.

-ببخشید من کاری از دستم ساخته نیست، ولی سعیم رو میکنم.

لعیا دستان دختر را گرفت و فشرد.

-ممنونم

دختر لبخند زیبایی زد و به داخل خانه رفت. پس یک ادم خوب هم در این خانه هست. صدای آیفون بلند شد.

-دختر هنوز تو اون جایی.

لعیا بلند شد و به سمت آیفون رفت.

-بله خانم

-بیا تو حرفت رو بزن و زود هم از این جا برو

-چشم

لعیا درب آهنین خانه را باز کرد و به سمت داخل خانه رفت. درب پذیرایی را زد. همان دختر در را باز کرد و او را به سمت مبل های نشیمن راهنمایی کرد لعیا رفت



و روی یکی از آن مبل ها نشست. زنی پنجاه ساله از بالای پله ها به سمت پایین اومد. لعیا جلوی اون زن بلند شد زن اومد و رو به روی لعیا ایستاد.

-خوب حرفت رو بگو و زود از این جا برو.

-خانم من اومدم این جا تا هر کاری رو که میگرد انجام بدم پول دیه بخواید واریز میکنم هر کاری رو که بگرد انجام میدم فقط مادرم رو آزاد کنید-هر کاری؟ مطمئنی؟

-بله خانم فقط تو رو خدا مادرم رو آزاد کنین.

-فردا شب به این جا بیا تا بهت بگم

-چشم خانم ممنونم از لطفتون.

-حالا هم زود از این جا برو.

لعیا از خانه ی صفا زاده ها بیرون رفت و به سمت خانه برگشت..

پارت ششم

لعیا کلید خانه را انداخت دم در ایستاد و نگاهی به خانه انداخت خانه ی سوت و کوری که الان بدون وجود مادرش پوچ هم نمیارزید. کفش هایش را از پاهایش بیرون آورد و در جا کفشی گذاشت در را بست و لباس هایش را بر روی مبل انداخت و به سمت آشپز خانه رفت لیوانی از کابینت برداشت و و در آن آب ریخت سرش گیج خورد و لیوان از دستش افتاد و چند تکه شد. تازه یادش آمد که از ظهر هیچ نخورده به سمت یخچال رفت و چند سیب زمینی از آن بیرون آورد و شروع کرد به پوست گیری و سرخ کردن.بعد از سرخ شدن سیب زمینی ها نشست و شروع کرد به خوردن اما هر لقمه ای که میخورد مانند زهر مار بود و برایش مزه ای نداشت . سه لقمه با زور برای خودش گرفت تا ضعف نکند بلند شد تا کمی اب

بنوشد که شیشه پایش را برید. شیشه را از پایش بیرون آورد و شیشه ها را جمع کرد. اب نوشید و به سمت اتاقش رفت روی تخت دراز کشید و به سقف زل زد. و یادش آمد به گذشته.

« فلش بک گذشته »

-مامان مامان

به سمت جلو حرکت کرد. مادرش را دید که بی صدا اشک میریزد و پشتش به دیوار است و دستش را بر دهانش گذاشته. به پیش مادرش رفت و کنارش نشست.

-مامان چرا گریه میکنی؟

-چیزی نیست عزیزم من باید یه جایی برم تو این جا بمون تا من پیام به حالت گفتم بیاد پیشت.

مادرش به سمت اپارتمانی رفت که پدرش در آن کار میکرد. پدرش هنگام کار کردن از طبقه ی چهارم افتاده بود و در کما بود. سه روز بعد از این حادثه فوت کرد.

\*\*\*\*\*

پارت هفتم

یاد آروری این حادثه اصلا برای دخترک قصه ی ما جالب نبود به همین خاطر سعی کرد کمی بخوابد. چشمان سیاه به رنگ شبش را بست و به خوابی آرام رفت. صبح با نور آفتاب از خواب بیدار شد. از جایش بلند شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت و بعد از اون به سمت آشپزخونه حرکت کرد نگاهی به ساعت کرد ساعت سه و نیم ظهر بود. نگاه تعجبی به ساعت انداخت و با بهت به خود گفت.

-یعنی من انقدر خوابیدم!

-آره خانم خوش خواب.

با ترس نگاهی به پشت انداخت لایلا در پذیرایی نشسته بود

-تو این جا چیکار میکنی؟

لایلا از سر جایش بلند شد و به سمت لعیلا رفت.

-منظورت چیه؟ برات غذا آوردم

-اه خوب چرا زحمت کشیدی خودم یه چیزی درست میکردم.

لایلا به سمت گاز رفت تا غذا ها رو گرم کنه.

-میگم لعیلا تو دیروز رفتی خونه ی اون یارو.

-اره چطور مگه؟

-چی گفتن بهت.

لعیلا روی اپن نشست و میوه ای از توی بشقاب برداشت.

-هیچی زنه گفت امشب برم خونشون.

لایلا از کنار گاز به سمت اپن رفت و تکیه اش را به اپن داد.

-منم باهات میام.

-نه بابا تو کجا میخوای بیای با این حال و روزت خودم میرم.

لایلا نگاه نگرانش رو به لعیلا دوخت و بعد از اون گفت-پس منم بی خبر نزار.

-چشم

لعیا بویی کشید و بعد رو به خواهرش کرد.

-یه بویی میاد نه؟

لیلا با دست زد به صورتش و به سمت گاز دوید لعیا از روی این پرید پایین و گفت.

-حالا نسوزونی خودتو

هو القلم

درود نویسنده‌ی گرامی.

رمان شما مورد تایید تیم نظارت قرار گرفت

به محض پایان رمان، کامل شدنش را علامت بفرمایید تا در اسرع وقت به بخش رمان های کامل شده انتقال داده بشود و در صورت گرفتن تایید نهایی، برای دانلود در سایت قرار بگیرد.

هرگونه (صحنه\_توهین به ملیت ها\_توهین به گروه‌های مختلف مثل گروه‌های شغلی یا...مسائل سیاسی و مذهبی) در رمان ممنوع است.

از ایموجی در متن رمان استفاده نکنید.الفاظ رکیک و توهین فحش و امثالهم را بکار نبرید

در صورت وجود مشکل به پروفایل مدیران انجمن مراجعه کنید.

سپاس از همکاری شما نویسنده‌ی عزیز، قلمتان سبز.

\*مدیریت سایت رمانکده (انجمن رمان‌های عاشقانه)\*

پارت هشتم

لعیا و لیلا سفره رو چیدن و هر دو نشستند و مشغول خوردن شدند.

-میگم لیلا سمین رو پیش کی گذاشتی.

-پیش مادر جونه.

-آها

بعد از اون دیگه هیچ حرفی بین دو خواهر رد و بدل نشد و غذا در سکوت خورده شد. لعیا بلند شد و رو به لیلا کرد.

-لیلا جان بی زحمت ظرف ها رو جمع کن بعد خودم میام میشورمشون.

و به سمت اتاقش حرکت کرد.

-نه خواهر خوشگلم خودم ظرفا رو میشورم فقط یه چیزی.

لعیا برگشت و منتظر نگاهش کرد.

-رفتی اون جا زیاد خودت رو خورد نکنی ها.

لعیا به سمت خواهرش لیلا رفت و در آغوشش گرفت.

-نگران نباش آجی همون طور که در گذشته دوام آوردم الان هم دوام میارم.

-خیلی نگرانم لعیا خیلی

-نگران چی هستی اون ها که منو نمیخوان بخورن. من برم دیگه.

-باشه برو عزیزم به سلامت.

لعیا به سمت اتاقش حرکت کرد مانتو و شلوار ست سبز لجنی رنگش را پوشید و روسری سیاهش را بر سرش مرتب کرد. گوشی اش را طبق عادت همیشگی اش در جیب مانتویش گذاشت و به سمت بیرون حرکت کرد.

-خوب لیلا جان من برم.

-مواظب خودت باش هر چی هم شد به من خبر بده.

-بر روی چشم

-قربونت آجی گلم

به سمت جا کفشی رفت و نیم بوت سیاهش را از آن بیرون آورد. به سمت حیاط خانه رفت ماشین مادرش در حیاط بود. به سمت داخل خانه برگشت.

-لیلا کی ماشین رو در آوردین؟

-دیروز با سامی رفتم آوردمش.

-بیزحمت کلید ماشین رو بهم بده.

-مواظب باشی ها.

-باشه مواظبم خواهر گلم

پارت نهم

به سمت ماشین حرکت کرد و سوار اون شد در رو با دکمه باز کرد و از اون خارج شد. به سمت خونه ی صفا زاده ها روند. نگاهی به ساعت ماشین انداخت ساعت چهار و ربع بود پس تصمیم گرفت قبل از اون یه سری به آگاهی بزنه. دم در آگاهی

نگه داشت و وارد آگاهی شد. به سمت اتاق جناب سرهنگ حرکت کرد. در زد و بعد از اجازه ی ورود وارد شد.

-سلام دخترم خوش اومدی بیا بشین.

لعیا به سمت مبل رفت و روی اون نشست.

-سلام جناب سرهنگ ممنونم.

-کاری داشتی که اومدی این جا.

-میخواستم مادرم رو ببینم اگر امکان داره.

-بله چرا که نه الان به سروان داوودی میگم مادرت رو بیاره.

سرهنگ به بیرون از اتاق رفت و بعد از چند دقیقه مادرش اومد سعی کرد که بغضش رو قورت بده اون نباید ضعفی رو از خودش نشون می داد که مادرش رو نا امید کنه. بلند شد و به سمت مادرش رفت و اون رو محکم بغل به گرفت.

-سلام عسلم خوبی؟

-سلام مامان من خوبم تو خوبی.

-اره منم خوبم مامان جان.

دست های مادرش رو گرفت و نگاهی به صورت مادرش انداخت.

-مامان مطمئن باش از این تو درت میارم.

-مامان جان خودت رو به خاطر من دردرس ننداز.

-نه عزیز دلم چه دردسری فقط یه کم دیگه تحمل کن.

نگاهی به ساعت آگاهی انداخت ساعت شش و بیست بود . رو به مادرش کرد و گفت.

-من دیگه باید برم مواظب خودت باش.

-تو هم همین طور عزیزم.

از اتاق جناب سرهنگ بیرون اومد و به سمت ماشین رفت توی ماشین نشست و سرش رو چسبوند به فرمون و شروع کرد به اشک ریختن.

پارت دهم

اشک هاش رو با انگشتاش پاک کرد و ماشین رو روشن کرد و شروع کرد به روندن. توی راه تماما فکرش مشغول بود او نمیدونست که چه در پیش دارد و این او را نگران میکرد. چراغ قرمز رو نگه داشت و منتظر شد تا چراغ سبز شود . دختر بچه ای زیبا و با نمک به سمت ماشین لعیا اومد و به شیشه زد. لعیا شیشه رو پایین کشید و نگاه رو به دختر دوخت.

-میشه پیشم یه فال بخرین.

-بخت من مدت هاست که سیاهه. اما باشه یه دونه پیشت میخرم

دختر شاد شد و نگاهی به لعیا انداخت.

-اما من مطمئنم که بختتون به زودی سفید میشه.

-امیدوارم این طور باشه که تو میگی.

لعیا یه دونه فال برداشت و پولی رو از داشبورد ماشین بیرون آورد و به دختر داد.

-ولی این که خیلی زیاده خاله.



-بقیش مال خودت عزیزم.

دختر تشکر کرد و از پیش لعیا دور شد. چراغ سبز شد و لعیا به سمت زعفرانیه حرکت کرد دم درب خونه ی صفا زاده ها نگه داشت . میخواست پیاده شه ولی حسی بهش میگفت که فال رو بخونه دستش رو به سمت فال برد و اون رو باز کرد.

« متن فال حافظ لعیا »

\*روزها و شب های سخت هجران و دوری پایان میپذیرد و به زودی مراد شما حاصل می گردد. گذشته سخت و پررنج شما به پایان میرسد و آینده ای درخشان در انتظارتان است. کسانی که به شما ظلم می کردند در مقابلتان به زانو در خواهند آمد. خوشبختی خود را باور کنید و خدای بزرگ را که این نعمت گرانبها را در اختیارتان قرار داده شکرگذار باشید که حلال همه مشکلات تنها اوست. به دنبال سرنوشتتان بروید و از آن فرار مکنید. راهی دراز را در پیش دارید اما به خاطر بسپارید که پایان شب سیه سپید است\*

پارت یازدهم

فال رو بست و گذاشت تو داشبرود و به خودش گفت

-اینا همش الکیه من که زندگیم همش پیچ در پیچه.

به سمت زنگ رفت و اون رو فشار داد در با یه تیک باز شد. از محوطه ی بزرگ خونه گذشت و خودش رو به درب ورودی رسوند. دم درب ایستاد و دو تقه به در زد. پسر جوانی اومد و در رو برای او باز کرد.

-سلام من با خانم صفا زاده کار داشتم.

-لطفا بفرمایین تو، الان به مادرم میگم بیان.

با خودش فکر کرد که ادم های خوب زیادی در این خونه هستن. کفش هاش رو در آورد و رفت داخل. روی مبل نشست. خانم صفا زاده اومد لعیاً بلند شد و جلوی او ایستاد خانم صفا زاده نشست و به لعیاً هم گفت بشینه. پسر و دخترش هم اومدن و کنارش نشستن.

-خوب خانم من برای ازادی مادرم چه کاری باید انجام بدم؟

-اگر میخوای که مادرت رو نجات بدی. یک کاری هست که باید انجام بدی و اون هم ازدواج با پسر بزرگه ی منه.

دختر صفا زاده ها بلند شد و رو به روی مادرش ایستاد.

-اما مادر

-آذین تو دخالت نکن.

اینبار پسرش هم بلند شد و کنار خواهرش ایستاد.

-مادر این کار درستی نیست من هم با آذین موافقم.

-آرتین من از شما دو تا نظر نخواستم.

پسرش با عصبانیت از خونه زد بیرون و دخترش به اتاق خودش رفت. لعیاً از واکنش اون دو تا تعجب کرد. حالا لعیاً مونده بود چیکار کنه. اگر تن به ازدواج نمیداد برای مادرش بد میشد و از یه طرف آینده ی اون خراب میشد. خانم صفا زاده هم منتظر جواب اون بود. با خودش فکر کرد که در قبال ازادی مادرش ارزشش رو داره. خانم صفا زاده رو به لعیاً کرد و به او گفت - خوب نظر تو چیه؟

پارت دوازدهم

-یعنی خانم هیچ راه دیگه ای نداره؟

-چرا یه راه دیگه هم هست و اون قصاصه. حالا هم اگر قبول میکنی که هیچ نمیکنی هم من برم دنبال حکم دادگاه.

-نه باشه من با پسرتون ازدواج می‌کنم.

-خوب پس هفته ی دیگه عقدتون رو میگیریم و مادرت آزاد میشه.

-باشه خانم.

-میتونی بری.

لعیا بلند شد و به سمت حیاط خونه حرکت کرد. آرتین پسر خانم صفا زاده هم توی حیاط نشسته بود. کفش هاش رو پوشید و به سمت درب حیاط حرکت کرد.

-خانم یه لحظه صبر کنین.

ارتین خودش رو به لعیا رسوند و رو به روی لعیا ایستاد.

-تو که قبول نکردی؟

-من به خاطر مادرم هم که شده باید قبول می‌کردم.

-ولی تو خودت رو بدبخت کردی.

-من تو زندگیم بدبختی های زیادی داشتم اینم روش.

-چرا منظور حرفم رو نمیفهمی. ببین قضیه ی برادر من رو بفهمی یه لحظه هم تن به این ازدواج نمیدی. تو هم حق داری که در مورد گذشتش بدونی.

-مگه قضیه ی برادر شما چیه؟

-بیاید بریم روی آلاچیغ بشینیم تا براتون تعریف کنم.

به سمت آلاچیغ رفتن و روی اون نشستن. آرتین هم شروع کرد به حرف زدن در مورد گذشته ی برادرش.

-برادر من در بیست و یک سالگی عاشق یه دختر شد به اسم مرسده که دختر همکار پدرم در شرکت بود. پدرم شرکت رو به برادرم آتاش واگذار کرد تا اون در اونجا کار کنه. خلاصه مرسده و آتاش با هم دوست شدن و آتاشخیلی اون رو میخواست. مرسده به آتاش کلک زد و پول های آتاش رو بالا کشید و با یک پسر فرار کرد و رفت. برادر من از اون روز به بعد خونش رو از ما جدا کرد و خودش رو غرق در مواد مخدر و الکل کرد.

پارت سیزدهم

-حالا هم تا دیر نشده برو و بگو که نظرت عوض شده. با تصمیم مادر من آینده ی تو تباه میشه.

-اما من به خاطر مادرم هم که شده پای تصمیم میمونم.

-اما برادرم خوب بشو نیست و نمیتونه خوشبختت کنه.

-ممنونم که نگرانی اما من تصمیم رو گرفتم.

-واقعا معذرت میخوام به خاطر تصمیم مادرم آیندت خراب شد.

-ولی ارزش آزادی مادرم رو داره. خوب دیگه من برم خدانگهدار.

-خداحافظ

به سمت درب حیاط رفت و سوار ماشین شد و روند به سمت بام . ماشین رو پایین پارک کرد و به سمت بالا حرکت کرد روی یکی از صندلی ها نشست. و اشکاش سرازیر شد.

-چرا من نباید یک زندگی راحت رو تجربه کنم حالا که اومدم طعم خوشبختی رو بچشم چرا آیندم باید این طور شه. چرا هیچی سر جای خودش نی چرا حالم انقدر داغونه. چرا!!!!!!

-دخترم دل پری از این دنیا داری ها.

اشکانش رو با سر انگشت پاک کرد و نگاهی به پیرمرد رفتگر انداخت.

-آره خیلی دلم از این دنیا پره. ما به این دنیا اومدیم ولی نمیدونم چرا دنیا به ما نمیاد.

-دخترم همه چی درست میشه فقط به اون بالای سرت توکل کن.

-هه دلتون خوشه ها من چند ساله که با بالای سری قهرم. چند ساله که نمازم رو ترک کردم و رو ازش برنگردوندم.

-چرا دخترم؟

-چون دنیا اونجور که باید بر مراد من نیست. چون همه ی بدبختی ها ریخته سر من بیچاره.

-اما اینو یادت باشه دخترم که خدا آرامش دهنده ی قلب هاست. همان طور که در قرآن اومده « أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ » "آگاه باشید که تنها با یاد خدا دلها آرامش پیدا می کند"

لعیا سرش را به سمت کل شهر تهران چرخاند و در سکوت به حرف های پیرمرد فکر کرد برگشت که جواب پیرمرد رو بده که دید پیرمرد بر روی زمین افتاده به سمتش خیز برداشت و نبضش رو گرفت. نبض پیرمرد نمیزد. پیرمرد با لبخند زیبایی چشم از این جهان بسته بود. با ارژانس تماس گرفت و بعد از نیم ساعت پیرمرد رو از اون جا بردند.

پارت چهاردهم

روی صندلی نشست و به حرف های اون پیرمرد فکر کرد. حرف های اون پیرمرد مرحمی بود برای زخم هاش و آروم شدنش. نگاهی به ساعت گوشی انداخت ساعت یازده و نیم شب بود. هفت تماس از خواهرش لیلا داشت. تماس رو با خواهرش لیلا وصل کرد.

-الو لیلا سلام خوبی؟ زنگ زده بودی.

-الو و استغفرالله دختر تو که من رو نصف جون کردی الان کجایی چرا تلفنت رو جواب نمیدی. نمیگی یکی این جا نگرانت میشه.

-وای لیلا یکم نفس بکش ماشالله یه نفس حرف میزنی هااا. من بامم اومدم یکم هوا خوری.

-بام چیکار میکنی تو این سرمای زمستون سرما میخوری.

-نیاز داشتم یکم هوا بزنه به کلم.

-لعیا حالت خوبه؟ تو هر وقت میری بام یعنی دلت از یه جا پره.

-نگران نباش لیلا جون حالم خوبه. تازشم قراره بهتر بشه.

-اونوقت چرا؟

-هفته ی آینده مامان آزاد میشه.

-اونوقت چطور؟

-خوب امروز رفتم خونه ی همون مرده زنش گفتم که اگر با پسرش ازدواج کنم مامان آزاد میشه.

-لعیا میفهمی چی میگم؟ میخوای به ازدواج زوری راضی شی؟ اصلا میدونی اسم این ازدواجی که میخوای با پسرشون کنی خونبسه. تو که نمیخوای عروس خونبس شی میخوای؟

-لیلا برای آزادی مامان هر کاری که لازم باشه انجام میدم ولی لطفا فیلا به مامان هیچی نگو خودم بعدا بهش میگم

-پسره رو دیدی. خوب بود یا نه.

-اره خوبه . بعد هم مگه نشنیدی عشق بعد از ازدواج هم به وجود میاد. حالا هم میخوام سوار ماشین شم کار نداری؟

-نه لعیا ولی با عقل تصمیم نگیر یکم به ندای دلت هم گوش کن.

-بای بای

-خدانگهدارت

لعیا به طرف ماشین رفت و روند به سمت خونه. اون تصمیمش رو گرفته بود برای آزادی مادرش حتی اگر قصاصش هم بکردند اون هیچ گونه مخالفتی نمیکرد. و باید یه چیزی رو هم به خانم صفازاده میگفت. شاید اون با تصمیم لعیا مخالفت نمیکرد.

پارت پونزدهم

صبح ماشین رو از خونه بیرون آورد و با لیلی تماس گرفت

-الو لیلی.

-سلام لیلی چی شده که صبحی به این زودی زنگ زدی.

-ساعت دهه خواهر حالا اون جور صبحی هم که میگی نیست. شماره ی خانم صفا زاده رو داری.

-خوب تو تا لنگ ظهر میخوابی. اره میخوای چیکار؟

-لیلا میدونی تو برای کار بازجویی پلیسی خیلی خوبی من موندم چرا دعوت نامه نفرستادن بری کمکشون.

-از دست تو باشه برات مسیجیش میکنم.

-مرسی خواهر خوشگلم

-نمک نریز حالا.

-من غسل میریزم نازم.

-بسه بسه خودتو لوس نکن.

-باشه بای بای

گوشی رو قطع کرد و در جیبش گذاشت به سمت بستنی فروشی روند جلوی اون پارک کرد و پیاده شد. یک اب هویج سفارش داد. گارسون رفت تا اب هویج رو بیاره. گوشیش در جیبش به لرزش در اومد. نگاهی به اون انداخت شماره ی خانم



صفا زاده رو لایلا فرستاده بود تماس رو با خانم صفا زاده وصل کرد. سه بوق خورد و بعد صدای خانم صفا زاده تو اون پیچید.

-الو

-الو سلام خانم صفا زاده لعیام.

-اها خوبی لعیای؟

-ممنون خوبم، خانم صفا زاده یک ساعت دیگه حاضر شین میخوام شما رو ببرم رستوران باهاتون صحبتی دارم.

-خوب خونه میگفتی.

-میدونید یکم شخصیه باید بین من و شما باشه.

-باشه پس دم درب منتظرتونم.

گارسون لیوان اب هویج رو آورد و سر میز گذاشت.

-خوب پس میبینمتون ، خدانگهدار

-خداحافظ

لیوان اب هویج رو خورد و پول رو حساب کرد . به سمت ماشین رفت. ژاکت توسیش رو در آورد و روی صندلی گذاشت کفش های پاشنه بلند توسیش رو هم در آورد و دمپایی پوشید تا در موقع رانندگی اذیت نشه.عینک آفتابیش رو هم زد و حرکت کرد. و حرکت کرد آهنگ ضبط رو روشن کرد تا در طول مسیر سرگرم باشه.

پارت شونزدهم

عشق دلت باشه پاش میمونی و دلت کوتاه نمیاد  
عشق دلش باشی پات میمونه قول مردونه نمیخواد  
دلش باهات باشه زیر سنگم شده میبینیش یه لحظه  
عشق اگه عشق باشه اگه جنگم بشه داشتنش می ارزه عشق نه درمونه و بیماریه  
درد پنهونیه که بدجوری دوسش داریه  
دشمن جونته اما دیدنتش چه عالیه واسه بی قراریات انگاری یه دلداریه  
عشق مه جاده ی کوهستانی لذت با چشم بسته دیدن و رویاییه  
هیجان و ترس و از دست دادنو تنهاییه خطر مرگو به جون خریدنه هر ثانیه

~~~~~

در دلش پوزخند زد و با خودش گفت. عشقا همش دروغه و کشکه. چهل و پنج دقیقه بعد به زعفرانیه رسید. رفت و آیفون خونه ی خانم صفا زاده رو زد. خانم صفازاده بیرون اومد لعیا به سمت ماشین رفت خانم صفازاده هم به سمت لعیا رفت.

-با این میخوایم بریم.

-آره چطور؟

-خوب آخه فکر نمیکردم انقدر وضعت توپ باشه که شاستی بلند جک سوار شی.  
-من مادرم دکتره و خونمون هم تو الاهیست. ما وضع مالی بدی نداریم پدرم هم مهندس بود که در حین کار از چند طبقه میافته پایین و فوت میکنه.  
-اوه خدارحمتشون کنه.

-خدا رحمت کنه اموات شما رو

هر دو سوار ماشین شدن. لعیا به سمت رستوران سنتی حرکت کرد و ماشین رو دم درب پیاده کرد. خانم صفازاده هم پیاده شد و هر دو به سمت داخل رستوران رفتن. روی تخته ی چوب نشستند گارسون اومد و کنارشون ایستاد.- چی میل دارین لعیا نگاهی به منو انداخت و رو به گارسون کرد.

-چلو کباب، خانم صفازاده شما چی میل دارین؟

-من قیمه میخورم

گارسون چشمی گفت و رفت

پارت هفده

خانم صفا زاده عینکش رو روی میز گذاشت و بعد نگاهی به لعیا کرد و گفت.

-خوب با من کاری داشتی؟

-بله میخواستم یه چیز مهمی رو به شما بگم.

-در مورد؟

-ازدواج با پسرتون. ببینید من یک شرط برای ازدواج با ایشون دارم فکر نکنم یه شرط زیاد باشه.

-میشنوم.

-من در مورد شرایط پسرتون میدونم. ازتون میخوام که اگر پسرتون رو بتونم خوب کنم و به زندگی برش گردوندم بعد برم پی زندگی خودم. و فقط یه صیغه بین من

و پسر توون بخونید به مدت شش ماه تا یه سال . فکر کنین اصلا من پرستارشم. و به عنوان پرستارش میرم.

-قبول، من تو رو از وقتی که دیدم به ادب ، صبر ، زکات و استقامت پی بردم و ازت خوشم اومد اون روز با وجود سرمای هوا دم در موندی. و این منو شگفت زده کرد و توی دلم یه حسی گفت که تو میتونی برای پسر بزرگم مفید باشی و این تصمیم رو گرفتم.

خانم صفا زاده بلند شد و به سمت لعیا رفت و دستان لعیا رو گرفت.

-تو رو خدا پسر من رو از اون هلاکتی که توش گیر کرده نجات بده. من از دادگاه شنیدم که مقصر هم شوهرم بوده و هم مادرت. تو رو خدا تو سر قولی که دادی بمون. من رضایت میدم مادرت ازاد شه.

لعیا دلش برای خانم صفا زاده سوخت حالا که فکرش رو میکرد میدید که خانواده ی بدی هم نیستن. دستان خانم صفا زاده رو فشرد و گفت.

-چشم خانم صفا زاده تمام سعیم رو میگنم.

-ممنونم دخترم. از این به بعد میتونی آنیتا جون صدام کنی.

-باشه آنیتا جون.

غذا ها رو آوردن آنیتا جون رفت و سر جاش نشست. و هر دو شروع کردن به خوردن میدونید همیشه ادم ها جوری که نشون میدن نیستن گاهی وقت ها باید آدم ها رو فهمید و باهاشون هم کلام شد.

پارت هشده.

بعد از خوردن غذا لعیا رفت و پول غذا ها رو حساب کرد آنیتا جون هم اومد و هر دو به سمت ماشین رفتند. هر دو سوار ماشین شدند.

-لعیا جون بی زحمت من رو تا آگاهی برسون.

لعیا نگاهی به آنیتا جون انداخت و گفت.

-میخوااین برای مادرم رضایت بدید.

-بله

-وای عاشقتم آنیتا جون.

-بسه بسه نمک نریز.

-من غسل میریزم.

-بعلله دارم میبینم.

هر دو پقی زدن زیر خنده حالا دیگه لعیا نظرش در مورد آنیتا جون عوض شده بود. واقعا آنیتا جون ادم خوش خنده ای بود. هر دو به سمت آگاهی حرکت کردن. آنیتا جون رضایت داد تا مادر لعیا ازاد شه.

-سلام مامان خوبی؟

-سلام عزیزم من خوبم.

مادر لعیا رو کرد به آنیتا جون.

-واقعا ازتون ممنونم امیدوارم بتونم جبران کنم براتون.

آنیتا جون جلو اومد و رو به مادر لعیا کرد.

-ما از قبل حرفامون رو زدیم.

-چه حرفی.

-ازدواج پسر من با دختر شما.

-نکنه منظورتون با عروس خونبسه اره!

-نه ببینید . این فقط سبکش اونطوره وگرنه دختر شما بعد اگر خواست میتونه طلاق بگیره.

-من عمرا بزارم دخترم مطلقه شه یا با کسی که دوست نداره بر سر اجبار ازدواج کنه.

لعیا جلو اومد و کنار آیتا جون ایستاد.

-مادر جون نگران نباشید ما قبلا حرف هامون رو زدیم و به توافق رسیدیم.

مادر لعیا دو دل و دلگیر نگاهی به دخترش انداخت.

-من میدونم که این تصمیم رو فقط به خاطر ازادی من گرفتی. واقعا متاسفم.

-نگران نباشید. دخترتون پیش ما کوچک ترین بی احترامی هم نمیبینه و خیالتون راحت باشه . این ازدواج حالا میخواد سوری باشه یا خونبس یا هر چی اما خیالتون راحت باشه که مثل چشمام مراقبشون هستم.

پارت نوزدهم

لعیا صبح زود بلند شد. مادرش دم در ایستاده بود. معلوم بود که از دیشب تا صبح بیدار بوده، بلند شد و به سمت مادرش رفت.

-دخترم از تصمیمت مطمئنی؟

-اره مامان جون ، نگران نباش فقط برای یه مدت کوتاه میرم اون جا.  
-دخترم مردم پشتت حرف در میارن میگن که عروس خونبسی و به الاجبار داری  
ازدواج میکنی.

-کی همچین حرفی رو زده؟

-حتی تو فامیل هم درز پیدا کرده.

-مامان به حرف مردم زیاد اهمیت نده. اینا اگر قضاوت کننده ی خوبی بودن زندگی  
خودشون بی نقص بود

-خوب پس برو آماده شو، منم صبحونت رو آماده کردم امروز باید یه سر بری  
آرایشگاه. لילה هم میاد محضر.

-مامان تو راضیش کردی.؟

-اره مادر، اگر هم میبینی مخالفه چون نگران ایندته.

-خوب پس من برم صبحونه بخورم که کلی کار دارم.

سخت ترین کار توی جهان تظاهر کردنه. لعیا تظاهر میکرد که با این قضایا مشکلی  
نداره ولی توی دلش اصلا راضی به دوری از مادرش و زندگی با اون پسر نبود. از یه  
طرف هم حرف مردم آزارش میداد ولی همه ی این ها رو نادیده میگرفت. به  
سمت میز رفت و شروع کرد به قهوه نوشیدن. یک کیک شکلاتی هم خورد و بعد  
از اون بلند شد. یه سمت اتاقش رفت و یک مانتوی لی با شلوار لی پوشید. روسری  
سفیدش رو هم روی سرش مرتب کرد. یک رژ بنفش با یک خط چشم نازک کشید.  
به سمت بیرون رفت. در جاکفشی رو باز کرد و کفش سفید اسپرتش رو بیرون  
آورد. مادرش بعد از اون تصادف دیگه سوار ماشین نمیشه. پس لعیا کلید ماشین رو

برداشت و سوار ماشین شد در رو با ریموت باز کرد و روند به سمت آرایشگاه بیست دقیقه بعد به آرایش گاه رسید. به، داخل آرایش گاه رفت. زیبا دوست لعیا اومد جلو و با لعیا سلام کرد.

-سلام بر رفیق بی معرفت خودم.

-سلام . زیبا تو که میدونی من چقدر گرفتارم و گیر کارای مادرم بودم.

-ولی نباید یه سراغی از بنده بگیری؟ بیا بشین روی صندلی تا من پیام.

پارت بیست

لعیا به سمت صندلی رفت و روی اون نشست خودش رو توی اینه ی آرایشگاه نگاه کرد. توی این چند روز به صورتش نرسیده بود و صورتش پر از لک بود. زیبا اومد و نگاهی به لعیا انداخت.

-وای دختر از جنگل امازون اومدی تو؟

-میگم که گیر کارای مامانم بودم.

زیبا اشوه ای اومد و گفت.

-الان مثل عروسکت میکنم.

-حالا چرا اشوه خرکی میای.

-همیشه ی خدا حال رو میگیری. بخواب تا درستت کنم بابا.

زیبا شروع کرد به ابرو برداشتن کرد و بعد هم صورت لعیا رو پاک سازی کرد. چند نوع بخار به صورتش داد و چند تا ماسک به صورتش زد.

-خوب موهات رو چه رنگی کنم.



-نه جان خودت دست به مو هام نزن.

-بزار یه رنگیشون کنم مطمئنم خیلی تغییر میکنی.

-از دست تو زیبا. خوب حالا چه رنگی رو میخوای بزنی؟

-هر رنگی رو که به صورتت میاد میزنم.

-باش

بعد از نیم ساعت بلاخره رنگ موی لعیا تمام شد لعیا نگاهی در آینه به خود انداخت انگار نه انگار که خودش بود خیلی تغییر کرده بود حالا دیگه مو های سیاهش به رنگ مرواریدی بود. از زیبا تشکری کرد و بلند شد.

-خوب دیگه من برم.

-ببین میای یه سری بهم میزنی هااااا.

-هر وقت بیکار شدم یه سری بهت میزنم حتما.

-باشه بوس بوس

-بای بای

-بای

از آرایشگاه خارج شد و به سمت ماشین رفت و سوار اون شد. یک زنگ به آنیتا زد.

-سلام انیتا جون خوبی؟

-سلام لعیا جان خوبم ممنون.

-آنیتا جون صیغه رو کجا میخونن؟

-راستش پسر م راضی نمیشه که تو رو ببینه.

-خوب پس من باید چکار کنم.

پارت بست و یکم

-فیلا من قضیه ی ازدواج رو بهش نگفتم تو رو به عنوان پرستار میفرستم اون جا. میدونی پسر م ما رو هم در شکست عشقیش تقصیر کار میدونه چون ما راضی به ازدواج با مر سده نبودیم به خاطر همین هم ارتباطی با ما نداره. تو هم بهش بگو که از طرف من اومدی و بهت گفتم که بری خورش رو واسش تمیز کنی. و اگر هم قبول نکرد بگو که کارخونه رو ازش میگیرم

-اومم خوب باشه ولی آنیتا جون من با یه پسر تو خونه راحت نیستم.

-نترس عزیزم یه فکری میکنم.

-باشه پس آدرس خونه ی پسر تون رو بدید.

-باشه برات پیامش میکنم.

-خوب پس من دیگه یه سر میرم اون جا.

-خوب پس به امید دیدار.

چند ثانیه طول نکشید که آنیتا آدرس رو فرستاد. پسرش در خیابون فرشتست.

-نه بابا با اینکه پسرش معتاده اما تو بهترین منطقه ی تهران زندگی میکنه!

به سمت خیابون فرشته حرکت کرد. وارد خیابون شد یک کاخ طلایی رنگ رو دید. خودش بود خونه ی آتاش صفازاده. ماشین رو دم درب کاخ نگه داشت و پیاده

شد. استرس تمام وجودش رو گرفت. به سمت آیفون رفت و زنگ رو زد صدای زنی در آیفون پیچید.

-کیه؟

-با آقای صفازاده کار دارم.

-چند لحظه صبر کنید.

-بیاین تو.

در باز شد لعیا سعی کرد خودش رو آرام کنه. پا به حیاط بزرگ کاخ گذاشت دور تا دور کاخ سبزه و درخت بود و نمای زیبایی داشت. مردی هم داشت به گل ها آب میداد. به سمت جلو حرکت کرد و خودش رو به درب ورودی طلایی رنگ بزرگ رسوند. چند ضربه به در زد.

پارت بیست و دو

زنی میانسالی با پیشبند و کلاه آشپزی اومد و در رو باز کرد. نگاهی با سر تا پای لعیا انداخت و ریز بینانه نگاهی به لعیا انداخت. قبل از اینکه فرصتی داشته باشه با چشماش لعیا رو قورت بده. لعیا شروع کرد به حرف زدن.

-آقای صفازاده تشریف دارن.

زن تازه به خودش اومد خودش رو خانمانه و شیک نشون داد و گفت.

-بله بفرمایین تو.

لعیا به داخل رفت نگاهی به نمای داخل انداخت خونه ای دوبلکس با نمایی طلایی. روی دیوارهای اون تابلوهای گرون قیمتی بود. خدمتکار به لعیا اشاره کرد

تا روی مبل سلطنتی بشینه تا آقای صفازاده بیاد. لعیا روی مبل طلایی نشست. نمای خونه یک تیکه طلایی بود. و این خیلی برای لعیا جالب بود. نیم ساعت نشست ولی خبری نشد. به سمت خدمتکار رفت خدمتکار مشغول شستن ظرف ها بود. به کنارش رفت و گفت.

-میشه بپرسم آقای صفازاده کی تشریف میارن؟

-ایشون توی اتاقشون هستن. تعجب میکنم که تا حالا چرا نیومدن؟

-آها

لعیا از آشپز بیرون اومد.

« دوستان بقیه ی رمان از زبان خود لعیاست ».

اروم به سمت بالای پله ها رفتم. نمیدونم چرا ولی یه حسی بهم میگفت که برم بالا. شیش تا اتاق دور تا دورم قرار گرفت. در یکی از اتاق ها با همه فرق داشت و درش بر خلاف همه که طلایی بودن. سیاه بود و من حدس زدم اون اتاق آتاش خان باشه. به سمت اتاق حرکت کردم و رو به روی در ایستادم. خودم رو آماده کردم تا در بزنم. دستم رو بردم جلو تا در بزنم دو دل بودم و مونده بودم چیکار کنم خودم رو آماده ی در زدن کردم دستم رو بردم بالا تا در بزنم که یهو دستگیره ی در تکون خورد و در باز شد.

پارت بیست و سه

در باز شد و آتاش خان اومد بیرون. سه متر پریدم عقب و دستم رو گذاشتم رو قلبم که با پوزخند نگام کرد.

-چیه جن دیدی؟

-کمتر از اونم ندیدم

سرش رو آورد نزدیک

-چیزی گفتی؟

با این کارش تمام بدنم یخ کرد و کشیدم عقب.

-نه هیچی نگفتم.

کشید عقب و نگاهی بهم انداخت.

-خوب چرا اومدی این جا؟

-راستش من از طرف مادرتون اومدم . میخوام این جا پرستار شما شم و کار کنم.

-چه غلطا لازم نکرده، از این جا برو و دیگه هم برنگرد.

-باشه من میرم ولی خودتون میدونید و مادرتون، آخه گفتن اگر من رو قبول نکنین.

کارخونه رو ازتون میگیرن.

-منو تهدید میکنی ضعیفه.

جان این الان چی گفت؟!!!! به من گفت ضعیفه، ضعیفه خودش و هفت جد و

طایفش. پسره ی الدنگ روانی.

-میتونی امتحان کنی. امتحانش مجانیه.

اومد جلو و صورتش رو آورد نزدیک صورتم، بوی نوشیدنی اذیتم میکرد.چشماش

رو ریز کرد.

-میدونستی خیلی زبونت درازه. آخرم همین زبون یه کاری دستت میده.

کشیدم عقب و نگاهم رو بهش دوختم.

-من حقیقت رو گفتم.

کلافه دستی توی موهاش کشید و رو به من کرد.

-باشه میتونی بمونی اما چند تا شرط داره

-مثلاً؟

-اینکه توی کارهای من دخالت نمیکنی وگرن چیزی که نباید میشه.

بعد هم دستش رو برد زیر گلویش و کشید. و با پوزخند به پایین پله ها رفت. از این به بعد من با یه سادیسمی طرفم. وای خدا منو از دست این بشرت نجات بده یا حداقل شفاش بده.

پارت بیست و چهار

وای خدا من که نمیتونم با این چیزی هم بگم تا بخوام چیزی بگم نیست و نابودم میکنه و میفرستم سینه ی قبرستون. خدا جون درسته قبلا باهات حرف نمیزدم ولی الان رو دستم به دامن خودت حلش کن من رو با این سادیسمی وحشی تنها نزار این اعتدال روانی نداره میزنه منو ناقص میکنه. خدایا یا این رو شفا بده یا منو نیست و نابود کن. به سمت پله ها رفتم و از اون ها پایین رفتم. آقا توی آشپز روی میز غذا خوری نشسته بود و داشت نهار کوفت میکرد. به سمت اشپز رفتم و به در تکیه داد.

-میشه بپرسم اتاق من کجاست؟

آتاش سرش رو بلند کرد و نگام کرد.

-برو پشت این خونه یه باغه اون جا یه کلبه هست. میتونی بری اون جا

-عمرا من برم میترسم از تاریکی و تنهایی.

-امر دیگه ای نداری بانو میخوای اتاق خودم رو واست آماده کنم. این جا رو با هتل اشتباه گرفتی؟

آروم زمزمه کردم.

-این جا رو که عمرا، چون میدونم باغ وحشه با وجود تو

آتاش ریز نگام کرد و گفت: چیزی گفتی؟

-نه پس من برم وسایلم رو بزارم. با اجازه تون

یه لبخند مسخره هم زدم و از اون جا دور شدم. در طلایی رنگ بزرگ رو باز کردم. نمای حیاط رو یه دید زدم حالا من باید از کدوم ور برم به سمت باغ! به سمت کنار باغ رفتم یه راهرو بود از راهرو عبور کردم. یک باغ بزرگ جلوی دیدم قرار گرفت. تمام گل ها خشک و درخت های باغ بلند شده بودن و فرمی نداشتن و معلوم بود کسی بهشون نرسیده. کلبه دقیق وسط باغ بود. به سمت کلبه رفتم و درش رو باز کردم یه من خاک روی همه چی بود. پس باید یه نظافت کاری حسابی کنم. نگاهی به دور و اطراف انداختم اول پرده ها رو در آوردم و گذاشتم توی تشت توی باغ و آب رو گرفتم روشن. بعد هم موکت و قالی رو در آوردم توی استخر کنار باغ انداختم. و کمی استخر رو با آب پر کردم. روکش مبل و تخت و کمد رو هم در آوردم. وسایل رو گردگیری کردم و .... کارهام سه الی چهار ساعت طول کشید. ای بگم خدا چکارت نکنه آتاش ذلیل مرده آخه میمردی اگر یه اتاق آماده تحویلیم بدادی؟

پارت بیست و پنج

اینقدر خسته بودم که ترجیح دادم ناهار نخورم و روی چمن ها دراز کشیدم و  
نمیدونم کی بود که خوابم برد.

"آتش"

بدبختی من خودش کم نبود حالا این دختره هم بهش اضافه شد ولی خدایی از  
این حاضر جوابیاش خوشم اومد تا حالا کسی جرات نکرده بود این حرف ها رو به  
من بزنه. ولی خوب خیلی باید مراقبش باشم شاید این هم یه نقشه باشه. ناهارم  
رو خوردم و به سمت شرکت حرکت کردم. قبلش خواستم مطمئن شم که این رفته  
تو باغ آخه نمیتونم همین طوری بهش اعتماد کنم. به سمت باغ رفتم. اِه این که  
روی زمین خوابیده. آروم به سمتش رفتم. به دور و ور نگاهی انداختم معلومه که  
نظافت کاری کرده پس از خستگی خوابش برده رفتم جلو تا بیدارش کنم بره توی  
یکی از اتاق های عمارت بخوابه نزدیکش شدم. اومدم بیدارش کنم ولی پیشمون  
شدم. خوب به من چه ربطی داره که بیدارش کنم. از کارم منصرف شدم و به سمت  
بیرون باغ رفتم و سوار ماشین لامبورگینیم شدم و راندم به سمت شرکت.

"لعیا"

با لرزش عجیبی از خواب پریدم . گوشیم توی جیبم داشت میلرزید. گوشی رو از  
جیبم کشیدم بیرون . شماره ی مادرم بود . تماس رو وصل کردم.

-الو سلام مادر جان خوبی؟

-سلام لعیا جان من خوبم تو خوبی؟

-خوبم مامان شکر.زنگ زده بودی ببخشید من خواب بودم.



-میخواستم بگم چمدونت رو حاضر کردم بیا وسایلت رو ببر.

-ممنون مامان آخرش شب حتما میام میبرم.

صدای فین فین مامان پشت تلفن اومد پس معلومه که گریه کرده.

اه مامان گریه میکنی؟

-نه دخترم چیزی نیست تو خودت رو نگران نکن.

-پس میبینمت. بای بای

-خدانگهدارت باشه دخترم.

تماس رو قطع کردم و بلند شدم پرده ها رو روی سیم پهن کردم و قالی و موکت رو با کمک پسر هاجر خانم خدمتکار این جا انداختم سر دیوار. هاجر خانم برام یه سینی غذا آورد تا ناهار بخورم. سینی رو گرفتم و تشکر کردم. و شروع کردم به خوردن ناهار.

پارت بیست و شش

نزدیکای غروب بود که صدای درب حیاط اومد. به سمت حیاط حدکت کردم. آتاش با ماشین لوکسش وارد خونه شد. به سمتش حرکت کردم و کنار درب ماشین ایستادم. و اونم شیشه ی ماشین رو داد پایین.

-اقای صفازاده میخواستم اجازه بگیرم برم یه سر وسایلم رو بیارم. میتونم برم؟

"آتاش"

این بهترین فرصته تا بدونم این دختره کیه.

-بیا بشین خودم میرسونمت.

-نه براتون زحمت ميشه خودم ميرم.

-گفتم بيا بشين.

در سمت عقب رو باز کرد و سوار شد سرم رو به سمتش چرخوندم.

-مگه من رانندتم پشت ميشيني.

-اينطور راحت ترم.

ديگه حوصله ي کل کل رو نداشتم دنده عقب گرفتم و از خونه خارج شدم. دختره ساکت و آروم نشسته بود و در خودش بود. چقدر کارهاي اين دختر من رو به ياد مرسي ( مرسته ) ميندازه. از توي آيينه ي ماشين نگاهش کردم.

-آدرس خونتون کجاست؟

-الاهيه خيابون.... پلاک....

پس توي منطقه ي عيان نشين هم زندگي ميکنه اگر مشکل مالي نداره پس چرا اومده خونه ي من نظافت چي شه. يه جاي کار ميلنگه. گوشيم زنگ خورد. ساشا دوستم بود. حالا چطور جلوي اين جوابش رو بدم. گوشيم رو برداشتم و براش پيامي نوشتم و به سمت الاهيه رونددم.

« متن پيام »

ساشا بعدا خودم باهات تماس ميگيرم الان جايم که نميتونم صحبت کنم.

~~~~~

به دم در خونشون رسيديم. دختره پياده شد و رفت تو. منم با ساشا تماسم رو وصل کردم.

-الو ساشا. سلام خوبی.

-سلام ممنون میگم من در موردش تحقیق کردم.

-خوب چی پیگیری شد.

-بزار بعدا بهت بگم خودت میدونی که.

-آره آره میدونم پس فیلا.

پارت بیست و هفت

ربع ساعتی معطل شدم . دختره با ساک از خونشون بیرون اومد و مادرش هم همراه با اون در اومد. دختره به سمت ماشین حرکت کرد و در پشت رو باز کرد ساک رو گذاشت و سوار شد و در رو بست. ماشین رو استارت کردم و روندم به سمت خونه.

-میشه یه لحظه سوپری نگه دارین.

نگاهی توی آینه بهش انداختم چند قطره اشک روی صورتش بود. وا این دیگه چش شده! چرا گریه کرده. ملتم رد دادن به مولا. پیش سوپری نگه داشتم و اون پیاده شد به سمت در من اومد و ایستاد.

-چی میخوری؟

-ها

-ترکی حرف میزنم؟ میگم چی میخوری واست بیارم.

-فرقی نداره. فقط میشه اسمت رو بپرسم؟ آخه باید بدونم پرستارم اسمش چیه.

-لعیا هستم. امر دیگه ای ندارین.

-نه میتونی بری خدمتکارررررررررر.

خدمتکار رو واسه در آوردن لجش با تاکید گفتم که دستش رو مشت کرد و زیر لب به من گفت بیشعور و رفت به سمت سوپری.

\*توجه داشته باشین این هایی که توی پرانتز گذاشتم صحبت وجی جون لعیاست\*.

"لعیاء"

شیطونه میگه بزnm ناکارش کنم. ( شیطونه غلط کرد این با این هیکل میزنه درب و داغونت میکنه) ولی میدونی خدایی کار به اعتیاد و نوشیدنیش نباشم خیلی خوش قیافه و خوش هیکله (تو رفتی پیشش کار کنی یا براندازش کنی) دست از خیالات برداشتم و رفتم داخل سوپری سه تا دلستر گرفتم من همیشه موقع عصبانیت و ناراحتی باید یک بطری دلستر رو بخورم. حساب کردم و از مغازه زدم بیرون به سمت درب پشت رفتم. اه این چرا قفله. رفتم جلو و زدم به شیشه ی آتاش. آتاش شیشه رو داد پایین.

-چرا در ها رو قفل کردی؟

-مگه من رانندتم بیا جلو بشین.

به ناچار به سمت درب کنار راننده رفتم و سوار شدم و ماشین حرکت کرد. آهنگ ماشین پلی شد.

پارت بیست و هشت

هوای تو به سرم زده هوای تو برای تو همه چیم دیگه برای تو

سختش نکن شرایطو نگو منفیه جوابه تو شبا به تو فکر میکنم شبا به تو

بگو ماله منه تمامه تو فکر میکنم تنها به تو حتی اگه بره تو چاه دله من با طناب  
تو

نگو نگو نه نگو همیشه با تو برای من یه رویاست هنوزم عشقه با تو  
به دلم به دلم عشقت افتاد دو دفعه فال گرفتم دو دفعه اسمت افتاد

دله من برای تو میکوبه حاله دلم کنارت همیشه خوبه

تو بمون منم از خدا خواسته قسم من به جونت قسم راسته  
آتاش نگاهی به پلاستیک خرید کرد و با تعجب نگاهم کرد.

-تو رفتی مغازه دلستر بخری؟

-مشکلیه!؟

آتاش نگاه اخمالودش رو به من دوخت و گفت.

-یک بار دیگه این طور با من حرف بزنی من میدونم و تو

-مثلا چطور باید حرف بزنی باهات.

-من بدم میاد که سوالی که میپرسم رو کسی با سوال جواب بده.

شونه هام رو دادم بالا و یکی از دلسترها رو از پلاستک بیرون آوردم و سرش رو  
باز کردم و کمی از اون نوشیدم.

-این دیگه به من مربوط نیست

-خیلی زبونت درازی آخر این زبون رو کوتاه میکنم.

-خوابش رو ببینی.

ماشین رو زد کنار و رو به من کرد.

-پیاده شو.

-چی؟

-میگم پیاده شو.

از ماشین پایین اومدم . آتاش گازش رو گرفت و رفت. وا این دیگه چقدر دیوونست حالا ساعت ده و نیم چطور من ماشین گیرم میاد. یک ماشین خارجی اومد و کنار پام نگه داشت. یک پسر جوون و خوشتیپ بود و موهاش رو رنگ کرده بود و دستاش تاتو بود.(وا چشاتو درویش کن)

-خانم خانما جایی میری برسونمت؟

-تو نیاز نیست من رو برسونی برو عمت رو سوار کن.

-نه خوشم اومد خانمی به زیبایی شما یه زبون داره شیش متر.

-اینش به تو مربوط نی.

-دختر جون این موقع شب تنهایی خطرناکه بیا سوار شو برسونمت.

راهم رو گرفتم و به سمت جلو حرکت کردم ولی باز این عین کنه چسبیده بود به من و ولم نمیکرد.

"آتاش"

چند خیابون از لعیا دور شدم. وای خدا من اون دختر رو توی اون ساعت تو خیابون تنها گذاشتم تصمیمم کاملاً احمقانه بود. ولی خودش رو مخم رفت. ولی به هر حال من نباید تنه‌اش می‌زاشتم. مسیر رو دور زدم و به سمت لعیا حرکت کردم. بعد

از پنج مین به خیابون رسیدم. خدا کنه که هنوز این جا باشه. به سمت جلو حرکت کردم. لعیبا داشت پیاده حرکت میکرد و پسری هم با ماشین داشت هم قدمش حرکت میکرد. با ماشین روندم و به سمتش رفتم.

پارت بیست و نه

لعیبا"

پسره واقعا کلافم کرده بود. ماشین آتاش از دور به ما نزدیک شد آتاش شیشه رو داد پایین و گفت.

-لطفا بیا سوار شو.

میخواستم برم که یه چیزی توی درونم گفت(حالا موقع اینه که حالش رو جا بیاری و ازش انتقام بگیری) خودشه چرا من باید برم و سوار ماشینش شم وقتی اون منو از ماشینش انداخت بیرون. به سمت ماشین بنز پسره حرکت کردم و در جلو رو باز کردم و سوار شدم. پسره هم لبخند مسخره ای تحویلم داد. آتاش پیاده شد و به سمت ماشین اومد.

-این جا چه خبره، سریع برو سوار ماشینم شو.

-به توربیطی نداره

یهو چهرش از عصبانیت سرخ شد و داد کشید.

-لجبازی نکن سریع برو سوار ماشین شو.

پسره نگاه وحشتناکی به آتاش انداخت و گفت.

-چیکارشی که براش تصمیم میگیری؟

آتش نگاه خشمناکش رو به پسره دوخت و گفت.

-شوهرشم.

جان الان این سادیسمی چی گفت، وای مامان یکی بیاد منو جمعم کنه. به خاطر اینکه آتش رو بسوزونم رو به پسره کردم و گفتم.

-خوب عزیزم من فیلا برم باهاش میبینمت بای بای.

اینقدر نازه اومدم که خودم حاله به هم خورد. از ماشین پسره پیاده شدم و به سمت ماشین آتش رفتم و منتظر موندم تا آتش بیاد آتش به سمت درب ماشین پسره رفت و با مشت یکی زد به صورت پسره که من به جای اون دردم گرفت. بعدم اومد به سمت ماشین معلومه که خیلی آتیشیه. خدا به دادم برسه. سوار شد و منم مثل بچه ی آدم سوار شدم و حرکت کرد.

-این چه کاری بود که کردی. میدونم به خاطر این بود که لجم رو در بیاری اما اصلا کار جالبی نبود.

-زندگی من اصلا به تو مربوط نیست تو کی هستی که برای من تصمیم میگیری.

-خفه شو، صدات رو نمیخوام بشنوم

"آتش"

خون توی رگم هام به جوش اومده بود و هر لحظه ممکن بود بترکم. لعیا هم بدجور سر اعصابم بود. لعیا نگاه خشمگینش رو به من دوخت.

پارت سی



-ببین آقای آتاش هوا برت نداره که من چون اومدم به خونت هر کاری که بگی رو انجام میدم . کار های شخصیم به خودم مربوطه پس تو کار های من لطفا دخالت نکن.

دستم ناخودآگاه به سمت صورت لعیا رفت و یک سیلی محکم بهش زدم که سرش به سمت در چرخید و دستش رو روی صورتش گذاشت تا خونه هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد و اون صورتش تماما به سمت پنجره بود. به خونه رسیدیم و اون پیاده شد و در ماشین رو محکم کوبید و رفت داخل حیاط . منم ماشین رو روندم به سمت بام. نمیدونم چرا ولی کارام دست خودم نبود. نمیدونم چرا انقدر عصبی شدم. نمیدونم چرا الان که به لعیا سیلی زدم قلبم درد گرفت و الان مثل چی پشیمونم. به بالای بام رفتم و به نمای شهر نگاهی انداختم . یادم افتاد به گذشته ام با مرسده.وقتی که مرسده رفت تنها انگیزماین شد که پلیس شم. چون مرسده یه باند خلاف رو رهبری میکنه. خودم رو زدم به معتادی و رابطم رو با خانوادم قطع کردم تا فکر کنه یه آدم شکستم. اما من هر روز دارم بهش نزدیک و نزدیک تر میشم تا انتقامم رو ازش بگیرم. حالا مطمئن شدم که لعیا از طرف مرسده نیست پس این یک پوئن مثبته.

"لعیا"

اشکام رو پاک کردم و خودم رو توی آینه نگاه کردم . جای چهار انگشتش روی صورتم برجسته بود. لامصب دست که نیست پنجه ی خرسه. چقدرم دستش سنگینه یادم رفت لباسام رو هم از ماشینش در بیارم شکمم به قار و قور افتاد به سمت بیرون رفتم تا یه چیزی بخورم. فبلش لپم رو کرم مالیدم تا زیاد تو دید نباشه. رفتم توی آشپز هاجر خانم توی خونه نبود. پس خودم شروع کردم به آماده

کردن پیتزا . نون پیتزا و پنیر پیتزا رو از تو فریزر بیرون آوردم. و شروع کردم به آماده کردن پیتزام.

پارت سی و یک

"آتش"

ماشین رو آوردم داخل و توی حیاط پارک کردم. بوی خوشمزه ای توی خونه راه افتاده بود. ولی این موقع شب که هاجر خانم و شوهر و پسرش مرخصن! کلید انداختم و رفتم تو. لعیا توی آشپز مشغول آشپزی بود حالا باید با چه رویی نگاهش کنم! الهی دستم بشکنه نگاه چطور زدمش که جای چهار انگشتمش روی صورتش مونده. معلومه که خیلی گریه کرده چون چشماش خیلی قرمزه. در رو بستم و رفتم داخل آشپز خونه. سرم رو انداختم پایین و رو کردم به لعیا.

-واقعا معذرت میخوام ، کارام دست خودم نبود.

لعیا برگشت و نگام کرد.

-ولی خدایی من موندم این دسته یا پنجه ی خرس.

سرم رو گرفتم بالا. داشت میخندید! این دختر دیوانست.

اه من زدم تو داری میخندی؟

-خوب میدونی تقصیر من هم بود نباید رو مخت میرفتم.

-حالا من رو بخشیدی؟

-نه یه شرط دارم.

-چه شرطی.

-یکی از اتاق های این جا رو بهم بدی. آتاش به خدا نمیدونی که چقدر اون جا تنهام و میترسم.

نگاهش انقدر مظلوم بود که راهی جز قبولی حرفش نداشتم.

-باشه قبول.

دستاش رو مثل بچه ها به هم کوبید و بالا پایین پرید. از کارش خندم گرفت اونم که دید دارم میخندم شروع کرد به خندیدن. به سمت بالا رفتم و لباسام رو با لباس های راحتی عوض کردم و اومدم پایین لعیا هم سفره رو با سلیقه چیده بود. و تازه فهمیدم که چقدر گشتم. لعیا هم مشغول کار بود. رفتم توی آشپز و پشتش ایستادم. برگشت که سس ها رو برداره که منو و دید و یک جیغ فرابنفشی کشید که من گوشم سوت کشید و دستام رو روی گوشم گذاشتم. وقتی که با دقت بهم نگاه کرد و فهمید که منم دست از جیغ کشیدن برداشت و دستش رو روس قلبش گذاشت.

پارت سی و دو

وای آتاش چرا یهویی اومدی ترسیدم.

-مکه غیر از من و تو کسی هم تو خونه هست؟

-خوب نه. بی زحمت بیا در این سس رو باز کن من نمیتونم.

به سمت سس رفتم و فشار دادم که درش باز شه که سر تا پام سسی شد. پس این کار لعیا بود شکمش رو گرفته بود و پهن شده بود رو زمین نگاه خبیثانه ای بهش انداختم که اون بلند شد یواش یواش به سمتش رفتم و اون زد به چاک و منم کل مساحت خونه رو دنبالش دویدم. اون میدوید و من میدویدم. بلاخره

گیرش انداختم و با یک حرکت گرفتمش. نگاه وحشت زدش رو به من دوخت و گفت.

-میخواهی بزنی؟ تو رو خدا این بار آروم تر بزن.

با این حرفش انگار یکی دلم رو گرفت و فشرد. دستش رو بلند کردم و محکم فرود آوردم تو صورتم و بار بعد هم بلند کردم که دستش رو کشید؟

-داری چیکار میکنی؟

-لطفا من رو ببخش قول میدم دیگه نزنمت.

نگاه نگرانش رو به من دوخت و با انگشت جای سیلی رو لمس کرد

-وای خیلی بد زدی تو صورتم.

به سمت بیرون رفت و چند دقیقه بعد با یک کرم برگشت. دستم رو گرفت و منو روی صندلی نشوند. کمی کرم رو روی پوستم گذاشت و مالید سوزش خفیفی روی پوستم ایجاد شد ولی دلم نمیخواست که از کارش دست بکشم و دوست داشتم که همین طور بهم کرم بزنه و من نگاش کنم. نگاه مظلومانش رو به من دوخت و گفت.

-آخه چرا این کار رو کردی؟ الان درد داری.

-حالا که تو بهم کرم زدی دیگه دردی رو حس نمیکنم.

لبخند دلگرمی زد و از من دور شد.

-بیا پیتزا بخور تا یخ نزده.

-باشه الان میام

پارت سی و سه

به سمت میز غذا حرکت کردم. میز شیک و زیبایی کشیده بود. روی صندلی نشستم. لعیا به سمت فر رفت تا پیتزاها رو در بیاره. گوشیم زنگ خورد. نگاهی به شماره کردم. شماره ی ناشناسی بود. تماس رو وصل کردم.

-الو

-سلام آتاش جان خوبی؟

هنوز صدایش برام آشنا بود. اما یک آشنای غریبه. اصلا دوست نداشتم باهاش هم کلام شم به خاطر همین هم هر چی سردی و نفرت بود رو ریختم تواس صدام.

-چی میخوای از جونم.

-اه آتاش چرا انقدر عوض شدی؟

-عوض شدم اما مثل تو عوضی نشدم.

-آتاش گوش کن.

صدای جیغی از پشت سرم اومد. نگاهی به پشت سرم انداختم. لعیا از این ور به اونور میدوید. صدای مرسده هم از پشت تلفن اومد. مونده بودم چیکار کنم!

-چی شد آتاش. صدای زنه؟ چرا داره جیغ میزنه.

-باید قطع کنم.

گوشی رو روی میز گذاشتم و به سمت لعیا رفتم لعیا پریده بود بالای مبل و یه تیکه جیغ میزد. آخه چرا این دختر انقدر جیغ میکشه من موندم. رفتم کنارش و شونش رو گرفتم. و نگاهم رو به صورتش دوختم.

-میشه بپرسم چی شده؟

-تو رو خدا بکشش، اون سوسک رو بکش.

-کجاست؟

نگاهی به دور و ور انداخت و سوسک رو کنار خودش دید. یهو پرید بغلم. و یقه ی پیرهنم رو گرفت. و شروع کرد به التماس کردن.

-تو رو خدا بکشش آتاش.

-خوب تا وقتی تو بغلم نشستی چطور بکشمش؟

-نه من میترسم من رو از خودت دور نکن.

-باشه من اینجام نترس.

پارت سی و چهار

سوسک نمیدونم کجا رفت. لعیا در بغلم منو محکم گرفته بود و بهم چسبیده بود. به سمت میز رفتم و لعیا رو روی یکی از صندلی ها نشوندم و رفتم پیتزا ها رو از فر آوردم بیرون و روی میز گذاشتم و نشستم. لعیا سرش رو بالا آورد و بهم نگاه کرد.

-آتاش. اون سوسکه نمرده نه؟

-خوب نه ولی حتما میره بیرون. نگران نباش.

هر دو شروع کردیم به خوردن پیتزای خوشمزه ی لعیاو بعد از اون با لعیا کمک کردم تا ظرف ها رو جمع کنه.

-خوب تو دیگه برو من میشورمشون.

-نه بزارشون توی ماشین ظرف شویی.

-نه نمیخواد زیاد که نیستن با دست میشورمشون.

-بزار منم کمکت کنم لعیا.

-خوب پس من میشورم تو خشک کن.

-باشه.

"لعیا"

حالا که آتاش رو میشناسم میدونم که خیلی آدم خوش قلب و مهربونیه ولی نمیدونم چرا مرسته ترکش کرد. ظرف ها رو هم شستم و به آتاش شب بخیر گفتم تا برم بخوابم. رفتم توی اتاقم که کنار آتاش بود. یه میسکال از لیلا داشتم. بهش پیام دادم که پنج شنبه میرم دیدنش و سر جام دراز کشیدم. هر کاری کردم خوابم نبرد. صدای پایی از بیرون رو شنیدم ولی فکر کردم خیالاته ولی اون صدای یک پا بود. از روی تخت بلند شدم و به سمت در رفتم و در رو آرام باز کردم. در اتاق آتاش باز بود. به سمت در اتاق رفتم. یک مرد سیاه پوش وارد اتاق آتاش شده بود و یک طناب و چاقو دستش بود دستام شروع به لرزیدن کرد. سعی کردم که آرامشم رو حفظ کنم آرام به سمت اتاقم رفتم و گلدون رو روی میز برداشتم. به سمت اتاق آتاش رفتم مرد بالای سر آتاش بود. آرام به پشت سر مرد رفتم. گلدون رو بلند کردم با تمام توانم کوبیدم به پاش. مرد از پا در اومد و بر روی زمین افتاد. به سمت کلید برق رفتم و لامپ ها رو روشن کردم.

پارت سی و پنج

مرد تقلا کرد و بلند شد و اومد سمت آتاش بلند شد و نگاهی به دور و ورش کرد و چشمش خورد به مرده. مرده لنگ لنگون دوید و اومد سمت تا خواستم حرکتی انجام بدم مرده اومد پشت سرم و چاقو رو گذاشت روی شاهرگم. آتاش بلند شد و رو به من کرد.

-اون چاقو رو سریع بزار کنار.

-تکون بخوری کشتمش.

هر چی تقلا کردم فایده نداشت تکونی خوردم که چاقو رو محکم کرد توی گوشتم و احساس سوزش شدیدی توی گلووم کردم بعد از اون خون از گلووم سرازیر شد . آتاش یه قدم نزدیک شد. مرده چاقو رو محکم تر کرد تو گوشتم و رو به آتاش کرد.

-جلو تر بیای رگش رو زدم.

-باشه ، فقط بگو چی میخوای.

-جونتو.

خیلی ترسیده بودم ضربان قلبم هم خیلی میزد هیچ کاری هم نمیتونستم انجام بدم.

آتاش:قبول فقط اون دختر رو ول کن بره.

-نه آتاش اینکار رو نکن.

مرد محکم زد پام که از درد مچاله شدم.



-ساکت شو، اینم زدم جای اون جایی که من رو زدی. حیف که الان با این مرد کار دارم وگرن موقعیت خوبی بود با دختر زیبایی مثل تو حال کنم.

حالم از لحن حرفش بهم خورد مردیکه با خودش چی فکر کرده. دلم میخواست جوری بزخم توی جای حساسش که دیگه نتونه از جاش بلند شه. آتاش هم معلومه که کلافت. آتاش رو به مرده کرد و زانو زد.

-من تسلیم تو ام فقط بزار اون بره.

مرده لبخند چندشی زد و من رو به سمت دیوار پرتاب کرد و به سمت آتاش رفت.

پارت سی و پنج

مرد تقلا کرد و بلند شد و اومد سمت آتاش بلند شد و نگاهی به دور و ورش کرد و چشمش خورد به مرده. مرده لنگ لنگون دوید و اومد سمت تا خواستم حرکتی انجام بدم مرده اومدپشت سرم و چاقو رو گذاشت روی شاهرگم. آتاش بلند شد و رو به من کرد.

-اون چاقو رو سریع بزار کنار.

-تکون بخوری کشتمش.

هر چی تقلا کردم فایده نداشت تکونی خوردم که چاقو رو محکم کرد توی گوشتم و احساس سوزش شدیدی توی گلوم کردم بعد از اون خون از گلوم سرزیر شد . آتاش یه قدم نزدیک شد. مرده چاقو رو محکم تر کرد تو گوشتم و رو به آتاش کرد.

-جلو تر بیای رگش رو زدم.

-باشه ، فقط بگو چی میخوای.

-جونتو.

خیلی ترسیده بودم ضربان قلبم هم خیلی میزد هیچ کاری هم نمیتونستم انجام بدم.

آتش:قبول فقط اون دختر رو ول کن بره.

-نه آتش اینکار رو نکن.

مرد محکم زد پام که از درد مچاله شدم.

-ساکت شو، اینم زدم جای اون جایی که من رو زدی. حیف که الان با این مرد کار دارم وگرن موقعیت خوبی بود با دختر زیبایی مثل وقت بگذروم.

حالم از لحن حرفش بهم خورد مردیکه با خودش چی فکر کرده.دلم میخواست جوری بزخم توی جای که نباید میزدم تا نتونه از جاش بلند شه. آتش هم معلومه که کلافست.آتش رو به مرده کرد و زانو زد.

-من تسلیم تو ام فقط بزار اون بره.

مرده لبخند چندشی زد و من رو به سمت دیوار پرتاب کرد و به سمت آتش رفت.

پارت سی و شیش

پام درد میکرد و نمیتونستم بلند شم . بد جور به پام ضربه زده بود.(خوب تو هم بدجور به پاش زدی). مرد به سمت آتش میرفت و چاقو رو در دستش گرفته بود. کشون کشون به سمت مرده رفتم و با دو دستم پاش رو گرفتم. و مرد برگشت به سمت آتش هم از این فرصت استفاده کرد و یک حرکت رزمی به مرده زد. اِه راستی مگه آتش رزمی کاره! ولی خوب با این اندامی که اون داره داد میزنه ورزش

کاره. آتاش و مرده دست به یقه شدن و آتاش مرده رو از پا در آورد. روی مرده نشست و اولین مشت زو زد و دومی و سومی به سمتش رفتم کنارش.

-کافیه آتاش برات دردسر میشه.

-تا من از این انتقامم رو نگیرم ول کن نیستم.

مشتش رو تو دستم گرفتم و با التماس نگاهش کردم.

-کافیه آتاش. من میترسم.

آتاش به پلیس زنگ زد و پلیس اومدن مرده رو بردن. آتاش درب حیاط رو بست و اومد داخل. پام شدیداً درد میکرد و سوزش عجیبی زیر گلووم داشتم. آتاش سمتم اومد و کنارم زانو زد.

-خوبی؟

-پام، درد پام داره کلافم میکنه.

-پاشو باید بریم بیمارستان.

-ولی من که نمیتونم راه بیام با این پا!

بلند شد و دستش رو برد به سمت زیر پام و یک دست دیگش رو زیر کمرم گذاشت و منو از زمین بلند کرد. به سمت ماشین رفتیم منو صندلی عقب خوابوند و خودش هم پشت فرمون نشست و روند به سمت بیمارستان. منو بغل کرد و به سمت ویلچر رفتیم. روی ویلچر نشستم و آتاش من رو به اتاق فیزیوتراپی برد. روی صندلی فیزیو تراپی نشستم. دکتر اومد و از پام عکس گرفت.

پارت سی هفت

همون طور که حدس میزنم پام شکسته و گچ گرفتنش. حالا دیگه درست بدبخت شدم رفت. آتاش روی صندلی نشسته بود تا سرم تموم شه چون درد داشتم مسکن رو زدم تو سرم. آتاش مامانم رو از حالم خبر دار کرد تا بیاد ببینتم. مامان و لیلا و سمین هم هر سه اومدن بیمارستان. مامان وارد اتاق شد و زد به صورتش.

-وای مادر چی شدی؟

-مامان چیزی نیست یه شکستگی سادست.

لیلا با اخم رو به آتاش کرد و گفت.

-علت این که لعیا پاش شکسته چیه.

آتاش مونده بود چی جوابش رو بده قبل از اینکه چیزی بخواد بگه من رو به لیلا کردم.

-آشپزخونه لیز بود پام سُر خورد افتادم.

لیلا مشکوک نگام کرد. ولی من خودم رو زدم به بیخیالی و مشغول ور رفتن با عزیز دل خاله شدم. آتاش رفت بیرون تا واسم کامپوت بخره. مامان اومد و روی صندلی نشست. و دستم رو گرفت.

"آتاش"

یعنی اگر خواهر لعیا رو میزاشتن خون من رو همون جا میریخت و من رو با خاک یکسان میکرد. کامپوت ها رو گرفتم و به سمت در اتاق رفتم. باید در یه فرصت خوب از اون مرد هم در اداره بازجویی کنم. میخوامم در رو باز کنم که صحبت های لعیا و مادرش رو شنیدم.

-مامان جان اخلاقش باهات خوبه اذیتت نمیکنه که؟

-اره مامان اون موضوع رو نمیدونه . من به عنوان یه پرستار فقط اون جام همین.  
-دخترم تو یه دختر مجردی خوب نیست با یه مرد تنها توی یه خونه باشی. تازه  
هم چند تا خاستگار داری نمیتونی که به بخت خودت لگد بزنی. پسر دوستم دکتره  
تو بیمارستان ما کار میکنه کاملا میشناسمش پسر خیلی خوبیه مادرش چند بار  
گفته که میخوان بیان خاستگاری و هی من به زمان آینده میندازمش.

پارت سی و هشت

-مامان الان موقع این حرف ها نیست.

-ولی اونا یه وقت میخوان واسه اومدن به خاستگاری.

-ولی مامان من با آئیتا جون حرف زدم.

-خوب عزیزم تو یه مدت اون جایی تا الان نتونستی کاری کنی پس بعدش هم  
نمیتونی . با خانم صفازاده هم خودم حرف میزنم.

لیلا:خواهر من، من از همون اولم با این کار مخالف بودم. تو نباید از اول این  
مسئولیت رو به گردن میگرفتی

اینا چی واسه خودشون میبیریدن میدوختن. این مسئولیت چیه که لعیا داره!  
درسته که عاشق لعیا نیستم ولی خوب احساس بدی نسبت بهش ندارم تازشم اون  
تا یک سال با من قرار داد داره و باید توی خونه ی من بمونه. در زدم وارداتاق  
شدم. به پیش لعیا رفتم و کامپوت ها رو روی میز گذاشتم . گوشیم توی گوشم زنگ  
خورد.اه مرسده دیگه چی میخواد از جونم. حالا مونده بودم جواب بدم یا نه. یه  
ببخشید گفتم و از اتاق زدم بیرون. و تماس رو وصل کردم.

-الو سلام آتاش جان خوبی؟



-ببخشید میشه بیاد اتاق تزریقات سرم بیمارمون تموم شده.

پرستار برگشت. اه آذین سر پرستار این بیمارستان شده!

-سلام داداش خوبی؟

-ممنون خوبم. تو خوبی؟

-شکر داداش منظورت از این بیماری که میگی کیه؟

-این دختره هست که مامان فرستاده خونم پاش شکسته.

آذین یکی محکم زد به صورتش و لبش رو گاز گرفت.

-داداش تو سر لعیا دست بلند کردی. اصلا از همون اول اشتباه کردیم اجازه دادیم که بیاد خونت.

تا خواستم دهن باز کنم چیزی بگم آذین به سمت اتاق تزریقات رفت. حالا یکی بیاد اینو جمعش کنه. از بچگی عادت داره یه سر میبره و میدوزه. دنبالش رفتم ولی اون زود تر از من به اتاق رسید و در رو باز کرد و لعیا رو دید و یکی محکم زد به صورتش.

-وای بمیرم لعیا جون واست الاهی دست آتاش بشکنه.

وای بدبخت شدم رفت. حالا این رو چطور جمعش کنم. خواهر لعیا اومد سمتم و یقم رو چسبید.

-تو سر خواهر من دست بلند کردی.

یا ابوالفضل حالا یکی بیاد منو از دست این غول هفت سر نجات بده. خدایا کرمت رو شکر منو گیر چه آدمایی میندازی.

لعیا: لیلیا ولش کن. من خودم لیز خوردم. اون بیچاره که تقصیری نداره.

مامان لعیا به سمت لیلیا اومد و منو از دستش خلاص کرد. آذین رو به لعیا کرد و بهش گفت.

-تو واقعا لیز خوردی؟

-آره عزیزم جای نگرانی نیست.

آذین سرم رو از دست لعیا در آورد و همراه لیلیا، لعیا رو از تخت بلند کردند و اون رو روی ویلچر گذاشتن و منم به سمت ویلچر رفتم تا لعیا رو از اون جا ببرم بیرون.

پارت چهل.

"لعیا"

همراه با آتاش به سمت درب بیمارستان حرکت کردیم. ماشین ته خیابون بود. چون سطح خیابون شیب دار بود آتاش برای راحت حمل کردن من رفت تا ماشین رو از ته خیابون بیاره. سمین از بیمارستان خارج شد و از دور به سمتم دوید و پشت ویلچر رو گرفت و هل داد. ویلچر شروع کرد به حرکت به سمت ته خیابون نزدیک بود قلبم از شدت ترس توی حلقم بیاد. آتاش جلو تر از من داشت راه میرفت. جیغ بلندی کشیدم و چشمام رو بستم ویلچر به آتاش برخورد کرد و منم افتادم روش. درد شدیدی توی پام پیچید. آتاش نگاه می بهم انداخت و گفت.

-جات راحتته؟

-چی؟

-نمیخواهی از روم بلند شی.



تازه متوجه شدم که چقدر روی اون بیچاره بودم. کمی غلت خوردم و به سمت کنار آتاش خوابیدم. لایلا به سمتم دوید و من رو از روی زمین بلند کرد. مامانم هم با ماشینش بهم نزدیک شد.

مامان: صدمه دیدی؟

- فقط کمی پام درد گرفت

لایلا: ببخشید بچست دیگه. یه کوچولو شیطونی کرده.

- یه کوچولو شیطونی؟! همین که زندهم جای شکر داره. آتاش بلند شد و خودش رو تکوند.

سمین از کنار لایلا به سمت آتاش رفت و پای آتاش رو گرفت اشاره ی بهش کرد و نگاهی با اخم به آتاش انداخت.

- مامان همش تقصیر این بود. این به خاله زد خاله هم افتاد.

آتاش: این اسم داره بچه.

همگی شروع کردیم به خنده ولی آتاش و سمین هر دو با اخم به هم نگاه میکردن. سامی لایلا و سمین رو برد و مامان هم با ماشین خودش رفت منم سوار ماشین آتاش شدم.

-

پارت چهل و یک

به خونه رسیدیم خدمتکار خونه من رو به داخل برد ولی آتاش رفت به سمت یک جای نامعلوم. به اتاقم رفتم و با کمک هاجر خانم روی تختم دراز کشیدم و سریع خوابم برد.

"آتاش"

به سمت اداره ی آگاهی راندم. دم درب اداره ایستادم

یادمه اولین باری که به عنوان پلیس وارد این اداره شدم بیست و سه سالم بود و اون موقع دو ماه بود که مرسته ترکم کرده بود و من غرق نوشیدنی شده بودم ولی خوب آدم شدم و درس خوندم تا پلیس شم. به خاطر اینکه لو نرم ادای آدم های شکست خورده رو بازی کردم تا انتقام بگیرم. سه ساله که توی این اداره مشغول کارم. قضیه ی این مرده رو هم مطمئنم کار یه نفره که توی خونه ی من جاسوسی میکنه از فردا هم چند نگهبان میزارم دم درب خونم. وارد اداره شدم همه احترام نظامی میزاشتن. وارد اتاق سرهنگ شدم و پا کوبیدم.

-سلام سرهنگ. میشه اون فرد رو ببریم اتاق بازجویی میخوام خودم ازش اعتراف بگیرم.

-هر کاری که میدونی درسته رو انجام بده سرگرد.

به سمت اتاق بازجویی رفتم از پشت مانیتور نگاهی به اون مرد انداختم. به داخل رفتم و روی صندلی رو به رو نشستم. مرد سرش رو بالا آورد و نگاهی به من انداخت.

-شک برده بودم پلیسی. باید از همون اول میفهمیدم تو ما رو سر کار گذاشتی.

-از طرف کی اومدی!؟

-من چیزی نمیگم.

-به حرفت میارم.

رفتم جلو و یقش رو گرفتم چند تا مشت کوبیدم به صورتش ولی هیچ گونه حرفی نزد. لباس های فرمم رو عوض کردم و از اداره زدم بیرون. به سمت خونه حرکت کردم. ریموت زدم تا در باز بشه ولی در باز نشد. به خشکی شانس. از ماشین پیاده شدم و به سمت در رفتم یک پاکت نامه لای در بود. یعنی میتونه کار کی باشه! کنجکاویم گل کرد تا ببینم توی اون نامه چیه. پس پاکت رو باز کردم و نامه رو ازش بیرون آوردم.

پارت چهل و دو

"لعیا"

صدای کوبیدن درب اتاقم اومد. یعنی کی این موقع شب میتونه باشه! لنگ لنگون با پای گچ گرفتم به سمت درب اتاق رفتم و قفل اون رو باز کردم آتاش با صورتی خشمگین جلوم ظاهر شد. نگاهم به چشمان سرخ رنگش افتاد. یعنی چه اتفاقی افتاده؟! آتاش یقه ام رو کشید و من رو به دیوار چسبوند. بوی نوشیدنی بدی هم میداد فکر کنم چیزی بهش فشار آورده که اینطوریه

-از اول اومدن تو یه نقشه بوده ها|||

انقدر بلند داد زد که حس کردم سقف خونه به زودی میریزه پایین. با کلافگی نگاهی بهش انداختم و گفتم.

-چی رو نقشه بوده! چرا درست حرف نمیزنی یه کلام بگو چی شده.

-چرا بهم نگفتی که مادر تو پدرم رو زده!

پاهام سست شد یعنی این قضیه رو از کجا شنیده. از چهره ی آتاش فقط خشم  
میبارید و این من رو میترسوند. آتاش یقه ی لباسم رو محکم چسبیده بود.

-بین من مجبور شدم بیام این جا چون مادرت ازم خواست. اون ازم خواست که  
بیام خونه ی تو فکر نکن که الان خیلی راضیم.

آتاش یقه ی لباسم رو ول کرد چند قدم به عقب رفت و بعد هم ایستاد.

-باید از همون اول واقعیت رو بهم میگفتی . چرا بازیم دادی!

کم کم نزدیکم شد و بهم چسبید. توی چشمم نگاه کرد و زمزه وار کلماتی رو به  
زبون میاورد که با شنیدن هر یک از اون ها بدنم به لرزه در میومد.

-تو منو شکوندی لعیا. تو یک بار دیگه با احساسات من بازی کردی. درسی بهت  
میدم که تا آخر عمرت فراموش نکنی.

-لطفا بزار من برم. قول میدم که دیگه به هیچ عنوان نزدیکت هم نشم.

-من نمیزارم بری تو باید مال من باشی.

"آتاش"

از اتاق زدم بیرون من چیکار کردم! چطور همچنین کاری رو کردم؟؟؟ کلافه دستی  
به موهام کشیدم. حالا باید چیکار کنم؟! پشت درب اتاق نشستم و زانوم رو بغل  
گرفتم. هیچ گاه دلم نمیخواست همچنین کاری رو بکنم. از خودم متنفر شدم که  
همچنین کاری رو با اون کردم.

"لعیا"

بی حال از سر جام بلند شدم و به سمت حمام رفتم. تیغی روی روشویی حمام بود اون رو برداشتم. یادم به بچگیم و بدبختیام افتاد. یاد مادرم . یاد خواهرم لیلا. دیگه برام زندگی هیچ گونه اهمیت و ارزشی نداشت. من الان یک آدمی بودم که احساس پوچی میکرد. روی زمین سر خوردم. چشمام رو بستم و با این دنیا خداحافظی کردم. تیغ رو روی دستم کشیدم احساس لرز و سرمای عجیبی در بدنم افتاد و قطره های خون بر روی دستم شروع به حرکت کردند و دنیا بر جلوی چشمانم تیره و تار شد.

"آتش"

صدای افتادن شیئی در اتاق لعیا اومد. از روی زمین بلند شدم و به سمت داخل اتاق رفتم. درب حمام باز بود به داخل حمام رفتم. باورم نمیشد که اون خودکشی کرده باشه. به سمتش رفتم و اون رو در بغل گرفتم. از اتاق بیرون زدم و به سمت بیمارستان راندم. پرستار نزدیک شد و لعیا رو روی تخت گذاشت و اون رو به سمت اتاق آی سیو برد از پشت شیشه نگاهی به لعیا انداختم مثل تکه ی گوشتی روی تخت دراز کشیده بود و دستگاهی بهش وصل بود. پرستار نزدیک شد و پرده ی اتاق رو کشید. با بی حالی به سمت صندلی رفتم و روی اون نشستم.

پارت چهل و چهار.

"لعیا"

چند بار پلک زدم نور خیلی اذیتم میکرد. آذین و پرستاری بالای سرم بودن. پرستار دستش رو به سمتم آورد و بعد از اون سوزشی بر روی دستم احساس کردم و پرستار چسب و پنبه رو روی دستم زد. پس من نمردم. خدایااااا آخه چرا منو انقدر عذاب میدی میدونم بنده ی خوبت نبودم. ولی این حق من از این زندگی نبود.

آذین: الاهی بمیرم برات چرا این کار رو با خودت کردی.

-چرا نجاتم دادی؟ من دلم میخواست که میمردم و هرگز این دنیا رو با چشمام  
نمیدیدم.

-عزیزم توکل کن همه چیز حل میشه.

-چرا همش باید توکل کنم. همش میگی توکل کن. توکل کن پس چرا هیچی توی  
زندگی من درست نیست.

تقه ای به در اتاق زده شد و آتاش اومد داخل. صورتم رو به سمت پنجره چرخوندم  
پرستار از اتاق زد بیرون. آتاش با قدم های محکم بهم نزدیک شد. و دستم رو  
گرفت

-خوبی؟

دستم رو با تمام توانم از دستش کشیدم بیرون و با تنفر بهش نگاه کردم.

-ازت متنفرم نمیخوام ببینمت برو بیرون.

-لعیا لطفا آرام باش.

-گفتم بیروووووووون.

آذین به سمت آتاش رفت و اون رو از اتاق بیرون انداخت.

اشکام قطره قطره سر آ زیر شد. نم نم های بارون هم به شیشه میخورد. آسمون  
هم به حال من داره گریه میکنه.

"یک هفته بعد"

امروز از بیمارستان مرخص شدم. گچ پام رو هم از پام در آوردم. مادرم و لیلا از این قضیه هیچ بویی نبردن. فقط آنیتا و پسرش آرتین توی این یک هفته در بیمارستان با من بودن. به سمت خونه ی آتاش حرکت کردیم. در با ریموت ماشین باز شد آذین کمکم کردتا از ماشین پیاده شم. به سمت اتاقم رفتم و روی اون دراز کشیدم. آذین در اتاق رو زد و با یک سینی غذا وارد شد. آذین قرار بود یک هفته ای پیشم بمونه تا حالم خوب شه.

پارت چهل و پنج.

آذین کنارم روی تخت نشست و غذا ها رو روی میز کنار تختم گذاشت. دستم رو گرفت و لبخند دلگرم کننده ای بهم زد.

-بخور عزیزم تا کمی قوت بگیری.

-ممنون آذین جان ببخشید تو رو هم به زحمت انداختم.

-نه بابا این چه حرفیه.

صدای زنگ آیفون از بیرون اتاق توجهم رو جلب کرد. صدای آیفون یک لحظه هم قطع نمیشد. آذین به سمت پذیرایی حرکت کرد. حتما آتاش بود چون وقتی ما رو ظهر رسوند گفت که میره شرکت. آذین اومد و رو به روی چارچوب در ایستاد.

-کی بود آذین.

آذین مات و مبهوت رو به روی من مونده بود و یک کلام هم حرف نمیزد. بلند شدم و به سمتش رفتم پشت سر آذین خواهر شوهر لیلا و سامی بودن. اه اینا این جا چی میخوان. خواهر شوهر لیلا نزدیکم شد و شروع کرد به گریه کردن. حال و روز سامی هم اصلن خوش نبود.

خواهر شوهر لیلا: عزیزم تسلیت میگم بهت انشالا غم آخرت باشه.

خواهر شوهر لیلا رو کنار زدم و به سمت سامی رفتم.

-سامی نمیخواهی بگی چی شده چرا شما همچین میکنین.

سامی روی زمین افتاد و با گریه و زجه شروع کرد به حرف زدن.

-لعیا من و مامان و لیلا و سمین دیروز با کاروان زیارتی به مشهد رفتیم به تو هم زنگ زدیم اما گوشیت خاموش بود. بعد هم پیام دادیم که میخوایم بریم و تو گفتی که نمیای و سرت شلوغه ما هم فرصت نکردیم که بیایم ازت خداحافظی کنیم. توی راه بودیم که ماشین چپ کرد و من و سمین فقط سالم از اون اتوبوس بیرون اومدیم.

دست و پام سست شد. دیگه تحمل این رو نداشتم به سمت سامی رفتم و کنارش نشستم..

"آتش"

در خونه باز بود. وارد خونه شدم. صدای زجه ی لیلا و یک مرد توی خونه میومد پا تند کردم و خودم رو به پذیرایی رسوندم.

پارت چهل و شیش

لعیا پیراهن مردی رو گرفته بود و با اون مرد زجه میزد. زنی هم کنار آذین ایستاده بود و گریه میکرد.

-تو رو خدا بگو که این حقیقت نداره. سامی بگو که مامان و لیلا برمیگردن. سامی چرا حرف نمیزنی تو؟



آذین به سمت آشپز رفت منم به سمت آشپز حرکت کردم.

-چی شده آذین این جا چه خبره؟

چشم های سبز آذین هم پر از اشک بود. پس اتفاق بدی برای مادر و خواهر لعیا افتاده!

-مادر و خواهر لعیا تصادف کردن و از دنیا رفتن.

آذین آب قند درست کرد و به سمت لعیا رفت. منم پشت سر اون وارد پذیرایی شدم. لعیا رنگی بر صورت نداشت با بی حالی نگاهی بهم کرد.

-میشه من رو ببری بیمارستان مشهد؟

-بیمارستان مشهد!

-مامان و خواهرم اون جان.

نگاهی به آذین انداختم آذین سرش رو به علامت مثبت تکون داد. خانمه و اون مردی که فکر کنم شوهر لیلاست جلو تر از ما حرکت کردن و لعیا و آذین هم سوار ماشین من شدند و منم حرکت کردم. چند ساعت توی راه بودیم تا به بیمارستان شهر مشهد رسیدیم. لعیا به کمک آذین از ماشین پیاده شد و به سمت بیمارستان رفت. مادر و خواهر لعیا در سردخونه بودند آذین هر کاری کرد نتونست جلوی رفتن لعیا رو بگیره تا به اون جا نره لعیا به سمت تخت مادرش رفت و روپوش رو از صورت مادرش برداشت

-مامان تو رو خدا بیدار شو من بدون تو چیکار کنم آخه. یعنی واقعا دلت واسه دخترت نمیسوزه. من که نفسم به نفست بسته بود حالا بدون تو چطور نفس بکشم.

بعد هم به سمت خواهرش لیلا رفت.

-آخه تو چرا؟ لیلا این رسمش نبود خواهر. مگه قول ندادی بعد از پدر تو ازم مراقبت کنی و پشتم باشی پس چی شد اون همه قول ها|||؟ لیلا بیدار شو ببین حال خواهرتو. شما دو تا رفتین و منو تنها گذاشتین خیلی دلگیرم ازتون.

لعیا خواهرش رو تکون میداد و زجه میزد به سمتش رفتم و توی بغل گرفتمش از پنبه هم سبک تر بود. انقدر توی بغلم بی تابی کرد تا بیهوش شد

پارت چهل و هفت

چهل روز از اون حادثه گذشت و لعیا گوشه گیر شد تا جایی که یک هفته میشه که از اتاقش بیرون نیومده و خواب و خوراک درستی هم نداره. چند بار هم اقدام به خودکشی کرد و ما تونستیم نجاتش بدیم هر روز میبرمش پیس روانشناس این روش کمی تونسته ماثر باشه. باید سعی کنم اون رو به زندگی برگردونم هر چند که مادر و آذین هر کاری که از دستشون بر اومده انجام دادن. توی این چهل روز من تمام وقتم رو پیگیر پرونده ی مرسته بودم. تا جایی هم پیش رفتم و تقریبا آخراشم آخر هفته ماموریتمون دستگیری باندشونه. اون موقع من به خواسته ی قلبیم میرسم. دوست دارم اون موقع خورد شدن مرسته رو ببینم. البته رییس باند رو هنوز شناسایی نکردیم و دقیق نمیدونم رییس باندشون کیه. لقب رئیسشون آقا خان هست.

"لعیا"

امروز بعد از یک هفته به سمت پنجره ی اتاقم رفتم و اون رو باز کردم. دیشب خواب مادر و پدرم رو دیدم که در جای سرسبزی دارن قدم میزنن و لیلا هم روی

تخته سنگی نشسته. مادرم سیبی رو از سبد به من میده و با مهربانی با من حرف میزنه.

-دخترم روز های سختی تو بلاخره سپری میشه. ما این جا راحتیم پس از بابت ما خیالت راحت باشه. دلبندم ما همیشه کنارت هستیم، ما دوست نداریم که تو رو غمگین ببینیم پس دخترم به زندگی خودت ادامه بده منم گاه وقتی در خواب تو میام عزیزم، من به تو ایمان دارم دخترم.

امروز تصمیم گرفتم به خاطر مادر و پدر و خواهرمم که شده استقامت کنم و زندگیم رو از نو شروع کنم. سختی ها رو پس میزنم و به جلو حرکت میکنم. دوست دارم زندگی جدیدم رو به دور از اسطراب و ناراحتی رقم بزنم. قبلش باید تکلیفم رو با آتاش و آنیتا جون روشن کنم.

#### پارت چهل و هشت

از اتاقم رفتم بیرون آتاش خونه نبود. به سمت آشپز خونه رفتم. هوس قرمه سبزی کردم پس تصمیم گرفتم که یک ناهار خوشمزه بپزم. برنج رو گذاشتم و قرمه رو هم درست کردم. وسایل رو سر میز چیدم. یه دوش پنج مینی هم گرفتم چون واقعا لباس هام بوی غذا میداد. یک پیراهن ماسکی بلند سیاه با گل های بنفش پوشیدم و روسری سیاه نگین دارم رو هم روی سرم مرتب کردم. چند وقت بود به خودم نرسیده بودم. ابرو هام رو یه دستی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم. توی این یک ماه آتاش و خانوادش خیلی زحمت من رو کشیدن. توی این یک ماه آتاش برام مثل یک دوست بوده و من باهاش احساس راحتی میکنم و یه جوری بهش عادت کردم. با اینکه اون من رو آزار داد ولی باز هم حس خوبی نسبت بهش دارم. من باید یه جوری لطفشون رو جبران کنم. به آنیتا جون و آدین و آرتین هم زنگ

زدم و اون ها رو برای ناهار دعوت کردم. صدای زنگ آیفون بلند شد فکر کنم آتاش باشه. به سمت آیفون رفتم و دکمه ی اون رو زدم. بعد از اون اتفاق و شب تلخ سعی کردم که به اون شب فکر نکنم و تونستم آتاش رو ببخشم چون اون واقعا خیلی توی این یک ماه زحمت من رو کشید. در طلایی رنگ پذیرایی باز شد. مردی غریبه ای وارد خونه شد. کمی جا خوردم چون انتظار رو به رویی با اون فرد رو نداشتم و در ضمن توی خونه تنها بودم.

-با کی کار دارین؟

مرد چند قدمی نزدیک اومد و دستش رو دراز کرد.

-من دوست آتاش هستم ساشا از آشنایی با شما خوشبختم.

به دستش توجهی نکردم و نگاه سردم رو بهش دوختم.

-همچنین. فیلا آتاش خونه نیست. میخواید برم زنگ بزنم بیاد؟

-نه لازم نیست. صبر میکنم تا بیاد..

ساشا به سمت مبل رفت و روی اون نشست. منم مشغول رسیدگی به ادامه ی کار ها شدم. به سمت آشپز خونه رفتم تا زیر قابلمه ام رو خاموش کنم. و یک شربت برای دوست آتاش ساشا درست کنم

پارت چهل و نه

لیوان شربتی رو در سینی گذاشتم و به سمت پذیرایی رفتم ساشا سرش توی گوشی بود و با ورود من سرش رو بالا آورد. منم شربت رو روی میز گذاشتم و روی مبل کناری نشستم

-اه چرا زحمت کشیدی! راضی به زحمت نبودم.

-نه بابا چه زحمتی نوش جان.

شربت رو گرفت و سر کشید. صدای باز شدن درب حیاط اومد ساشا نگاهی به من کرد و گفت.

-فکر کنم آتاش خان هم رسید.

-بله.

آتاش کلید درب رو انداخت و وارد خونه شد. وقتی که ساشا و من رو دید کمی جا خورد و به سمت ما اومد.

-سلام ساشا چه خبرا؟ این جا چه میکنی.

-سلام بر رفیق بی معرفت خودم. والا تو که به ما سر نمیزنی من اومدم یه سری به تو بزنم.

-خودت که میدونی سرم شلوغه و گیر کار های شرکتم.

-ولی پرس و جور کردم چند وقته که شرکت هم زیاد نمیری!

آتاش به سمت پله ها رفت و از اون ها بالا رفت.

-ساشا من برم عوض کنم بعدا میام.

آتاش بعد از ده مین پایین اومد و کنار ما نشست. صدای آیفون خونه باز بلند شد. اتاش نگاهی به من کرد و گفت.

-مگه قرار کسی دیگه ای هم بیاد اینجا.

-بله آنیتا جون و آذین و برادرتون میخوان بیان.

به سمت آیفون رفتم و دکمه ی اون رو زدم. درب پذیرایی رو باز کردم آذین مثل وحشی های غربی هجوم آوردو منو تو آغوش گرفت.

-وای عزیزم بلاخره از اون تو بیرون اومدی.

آنیتا جون یک نشکون به شوخی از آذین گرفت.

-دختر رو چرخ کردی بیا اینور.

آذین با ترش رویی نگاهی به من کرد و گفت.

-ببخشید لعیا جون جوگیر شدم

خندیدم و آرتین هم بلاخره اومدنگاهی به همه کردم. همه رو راهنمایی به داخل خونه کردم.

-بفرمایین تو لطفا

همگی وارد شدن. در رو بستم و به سمت آشپز رفتم و وسایل رو روی میز مرتب کردم. آذین هم پشت سرم اومد توی آشپز.

پارت پنجاه.

من و آذین سفره رو تکمیل کردیم و همه اومدن نشستن. آتاش رو به روی من نشست. چنگالم رو به سمت گوشت بردم که اون زودتر اون رو برد. با عصبانیت نگاهش کردم اون هم پیروزمندانه نگاهی بهم انداخت.بعد از غذا ساشا بلند شد و قصد رفتن کرد.

-خوب با اجارتون من دیگه برم.

باهمه خداحافظی کردو رفت .ساشا گوشی رو روی میز جا گذاشت گوشیش رو برداشتم و به سمت حیاط حرکت کردم.

-آقا ساشا یه لحظه صبر کنید لطفا.

ساشا ایستاد و نگاهی به من کرد از دور بهش نزدیک شدم.

-گوشیتون رو جا گذاشتین.

-آها ممنون که واسم آوردیش.

گوشی رو بهش دادم و برگشتم که برم تو خونه.

-لعیا خانم.

روم رو برگردوندم و نگاهی به ساشا کردم.

-شما آتاش رو دوست دارین؟

-اوممم واسه چی میپرسی؟

-خوب باید در مورد یک موضوع با شما صحبتی کنم این حق شماست که همه چیز رو بدونید.

-در مورد چه موضوعی.

-یک آدرس بهتون میدم شما برید اون جا همه چی رو میفهمید. فقط لطفا آتاش نفهمه که من گفتم.

یک ورقه رو از جیبش در آورد و به من داد. و از من دور شد و رفت. ورقه رو باز کردم آدرس یک کافه برای امروز بود! یعنی آتاش میخواست توی اون کافه چیکار کنه! آنیتا جون و آذین و آرتین هم اومدن تو حیاط و با من خدا حافظی کردن.

به سمت داخل خونه رفتم آتاش روی مبل نشسته بود و داشت تلویزیون تماشا میکرد و یک جلوش بود.

-اه این چیه آوردی؟

-مگه نمیبینی چیه؟

-نخور بابا ، تو که یه مدت نمیخوردی!

-لطفا بهم گیر نده حوصله ندارم.

-میخوام باهات صحبت کنم.

پارت پنجاه و یک

رفتم و رو به روش نشستم و نگاهی به چهرش انداختم.

میخوام تکلیفم رو روشن کنم.

-تکلیف تو روشنه، تو میمونی توی خونه ی من.

-تا کی؟ من که نمیتونم همیشه کلفت تو باقی بمونم که.

-خوب میخوای بری کجا؟ فکر جا و خوراکت رو کردی؟ منم که بهت گفتم تا چند روز دیگه صیغت میکنم تا راحت باشی و تا یک سال پیش من میمونی بعد هم یه فکری میکنیم. الانم درگیر یک کاریم که باید انجامش بدم. لطفا کمی من رو درک کن.

دلم شکست اون چه فکری میکنه اصلا من رو نمیبینه میخواد من رو صیغه کنه تا راحت باشم پس من رو دوست نداره من به خودم امید الکی دادم. اون فقط من رو به عنوان یک کلفت میخواد. بلند شدم و کنارش ایستادم.



-نه لازم نیست من از این جا میرم آقای صفا زاده.

بلند شد و رو به روم ایستاد.

-تو چرا اینجوری میکنی؟

-خوب شما هم باید به کار و زندگیتون برسین یا نه. منم باید بتونم روی پای خودم  
وایسم.

آتش کلافه پوفی کشید و از خونه زد بیرون. دلم از این همه پوچی درد اومد ولی  
این ها همه برام عادی بود ولی از این پس به بعد من باید چیکار کنم!

"آتش"

به سمت کافه رفتم امروز اعصابم شدیداً داغون بود از یه طرف حرف های لعیا از  
طرف هم پرونده ی مرسته فردا روز عملیاته و نباید خراب کاری کنم. درب کافه رو  
باز کردم. هه مثل قدیم سر جای همیشگی نشسته به سمت میز رفتم و نشستم.  
مرسته سرش رو بالا آورد و نگاهی به من کرد.

-خوش اومدی عشقم.

-حرف مفت نزن ! چرا میخواستی من رو ببینی.

-دلم واست تنگ شده بود.

-هه خیلی جالبه فکر کردم دل تو انقدری که آدم توشه دیگه تند نشه!

-آتش جان تو کی میخوای من رو ببخشی من که گفتم پشیمونم.

-تو دیگه برای من مردی مرسته.

"

پارت پنجاه و دو

لعیا"

کاغذ رو توی دستم گرفتم خودش بود آدرس کافه ی سیتی بیوتی .درب کافه رو باز کردم. آتاش روی صندلی نشسته بود و یک دختر رو به روش نشسته بود. رفتم و چند صندلی اونور تر نشستم. گارسون اومد و منو رو بهم داد. یه قهوه ی تلخ سفارش دادم. هه من رو باش که احساس میکردم آتاش مرد خوبیه و دوشش داشتم. قهوه رو گارسون آورد. مزش تلخ بود مثل سرنوشت من. صندلی کنار رفت و مردی کنارم نشست. سرم رو بلند کردم. ساشا بود.

-فکر نمی کردم بیای.

کیفم رو برداشتم و نگاهی بهش انداختم.

-هدفتم از این کار چی بود.

-تو فکر کن منم یکی مثل تو منم شکست عشقی خوردم.

-اونوقت شکست عشقییت چه ربطی به الان داره؟

-اون ادمی که رو به روی آتاش نشسته عشق منه اون مرسده است.

باورم نمیشد آخه این مرسده چی داشت که همه عاشقش بودن. فیشش که عملی بود هوای کافه برام دلگیر بود از کافه زدم بیرون و یک آژانس گرفتم و به سمت خونه ی آتاش رفتم اشکام سرازیر شد انگار یک نفر دلم رو میفشرد. به سمت اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم. من باید از این خونه میرفتم چون جایی توی این خونه نداشتم. چمدونم رو بستم و لباسام هم توی ساک گذاشتم . یک نامه هم برای آتاش نوشتم امروز قلب من خورد شد. من تازه به آتاش وابسته شده بودم

میخواستم از نو شروع کنم ولی حیف که زندگی من رو بار دیگه زمین زد. ورقه رو باز کردم و شروع کردم به نوشتن.

« شرح نامه »

آقا آتاش ممنون که از من نگهداری کردید من واقعا مدیون شما شدم. اقا آتاش من امروز به کافه اومدم و فهمیدم که شما مرسته خانم رو دوست دارین امیدوارم که باهاشون خوشبخت شین. من از زندگیتون میرم تا راحت تر به ایشون برسین قطرات اشکم قطره قطره روی کاغذ میچکید اشکام رو پاک کردم. کاغذ رو روی تختم گذاشتم و چمدون رو بلند کردم و به سمت آینده ی نا معلوم حرکت کردم.

پارت پنجاه و سه

"آتاش"

وارد خونه شدم، نمیدونم چرا انقدر جو خونه ساکت و آرام بود به سمت یخچال رفتم و یک بطری آب از اون در آوردم و نوشیدم بعد از اون به سمت پله ها رفتم و از اون ها بالا رفتم.

لامپ اتاق لعیا خاموش بود. به سمت اتاقش رفتم و در زدم. صدایی نیومد. چند باری اسمش رو صدا زدم ولی هیچ صدایی از اون تو نیومد. نگرانش شدم که اتفاقی براش افتاده باشه در رو باز کردم و وارد اتاق شدم. اتاق خالی بود! یک برگه روی تخت دیدم به سمت تخت رفتم و روی اون نشستم. نامه رو باز کردم و اون رو خوندم. اه لعنت لعیا از این جا رفته حالا باید چیکار کنم لعیا چطور فهمیده که من امروز کافه رفتم! اینا همش زیر سر یه نفره اما اون یه نفر کی میتونه باشه! باید لعیا رو پیدا کنم و این سو تفاهم رو براش حل کنم. به سمت درب حیاط رفتم و روندم به سمت خونه ی مادرم. گوشیم توی جیبم لرزید. تماس رو وصل کردم.

-الو سلام سرگرد.

-سلام رستمی.

-سرگرد امشب عملیات شروع میشه.

-باشه میام.

گوشی رو قطع کردم. بعد از ربع ساعت به خونه ی مادرم رسیدم و آیفوم رو زدم بعد از چند مین در باز شد. رفتم داخل حیاط و مادر اومد بیرون.

-سلام مادر جان خوش اومدی

-سلام مامان لعیا اومده این جا؟

-نه پسرم، مشکلی پیش اومده.

-نه مامان. فیلا.

خدایا یعنی لعیا میتونه کجا رفته باشه! به سمت اداره ی آگاهی رفتم تا عملیات امشب رو انجام بدم من باید توی این عملیات موفق شم.

پارت پنجاه و چهار

"شب عملیات"

لباس فرم رو پوشیدم. سوار ماشین شدیم و به سمت شرکت پدر مرسته حرکت کردم. امشب اون ها معامله ی قاچاق انسان رو انجام میدادن. پشت درب شرکت نیرو ها مستقر شدن. سرهنگ در بیسیم دستور آغاز عملیات رو صادر کرد و ما وارد شدیم. من هدفم این بود که مرسته رو پیدا کنم مرسته در طبقه ی اول بین افراد نبود. پس به سمت طبقه ی دوم رفتم. چند درب آهنی جلوم قرار گرفت. در وسط

اون درب ها صدای صحبت دو نفر میومد. اروم نزدیک شدم و درب اتاق رو باز کردم. یه لحظه انگار آب سرد رو ریختن روم. چیزی رو که میدیدم اصلا باورم نمیشد مرسده و ساشا کنار هم نشسته بودن و در حال بگو بخند بودن پس آقاخان کسی نبوده جز \*ساشا\*

"اتاق بازجویی"

-چرا ساشا؟ چرا با من این کار رو کردی!

-تو عشق من رو از من دزدیدی از بچگی از من بالا تر بودی همه ی چیز های خوب مال تو بود من همه رو قبول کردم الی مرسده اون دیگه مال من بود که تو از من دزدیدیش.

-پس لو دادن جای قرار هم کار تو بود.

-این رو مقصر خودت بودی. تو وقتی میدونستی بهش علاقه داری نباید این قرار رو ازش مخفی میکردی.

-ساشا من تو رو مثل برادر خودم میدیدم.

-اما ما با هم هیچ نسبتی نداریم. اون موقعی که من رو فریب دادی و خودت رو زدی به یک آدم معتاد باید میفهمیدم و خلاصت میکردم ولی مطمئن باش یه روز ازت انتقام رو میگیرم این بار تو بردی ولی بار بعد بهت برد نمیدمبدرود.

در پی این پرونده مرسده به ده سال حبس و ساشا به حبس ابد محکوم شد. امروز من هم از پلیسی استعفا دادم. من از امروز به بعد باید تو شرکتت کار کنم و دنبال لعیا بگردم. من باید اون رو پیدا کنم و بهش ثابت کنم که عاشقشم. اما چطور من

باید پیداش کنم؟ اگر اون از تهران رفته باشه چی؟ خدا جون خودت لعیا رو بهم برگردون.

پارت پنجاه و چهار

یک سال و نیم بعد

"لعیا"

به سمت میز مشتری حرکت کردم. دو پسر جوون لات روی میز نشسته بودن بهشون نزدیک شدم و سینی قهوه رو روی میز گذاشتم.

پسر اولی: جون چه داف زیباایییییی.

پسر دومی: شماره بدم خوشگله.

بهشون توجهی نکردم و استکان قهوه رو روی میز گذاشتم و سینی رو برداشتم. پسر اولی تکونی خورد و دستم رو گرفت و با لبخند مسخره ای نگاهش رو بهم دوخت. -بین خوشگله بیا به این آدرسی که بهت میگم. هر چقدر هم بخوای بهت میدم.

خونم دیگه به جوش اومد. دستم رو از دستش کشیدم و استکان قهوه رو برداشتم و روی لباسش ریختم. مدیر قهوه فروشی هم اومد و من رو اخراج کرد. این دومین شغلیه که اخراج میشم. ولی خدایی خوب کاری کردم حقش بود پسر ی پرو میخواد بهم شماره بده و میگه بیا به این جایی که من میگم بهت پول هم میده فکر کرده من از اوناشم خجالتم خوب چیزیه والا. ولی حالا دیگه چه خاک بیابونی بریزم تو سرم پاک بدبخت شدم رفت. توی خیابون تنها بین عابر ها عبور میکردم توی فکر این بودم که چه بیابونی برم واسه برداشتن کمی خاک که بریزم تو سرم که پام رو روی چیزی گذاشتم و لیز خوردم و با کله خوردم زمین. آخ مادر کمرم

خورد شد. دستم رو روی زمین گذاشتم و بلند شدم و خودم رو تکوندم. نگاهی به زمین انداختم یه برگه باعث افتادن من شده بود. برگه رو بلند کردم تا بزارم آشغالی ولی یه چیزی توی برگه نظرم رو جلب کرد

\*توجه، توجه به یک خانم جوان برای منشی در شرکتان نیازمندیم که سواد دیپلم داشته باشد. در صورت داشتن این شرایط با شماره ی زیر تماس بگیرید.\* خدایا کرمت رو شکر درسته که افتادم ولی میارزید. گوشیم رو از داخل جیبم بیرون کشیدم و با شماره تماس گرفتم.

پارت پنجاه و پنج

آدرس رو از یه خانم گرفتم به سمت ته کوچه رفتم و دربست گرفتم واسه رفتن به اون شرکت خدا کنه که منو قبول کنن. ماشین تاکسی دم درب شرکت ایستاد نگاهی به ساختمان شرکت انداختم اولالا چه شرکتی، ماشالله چه نمایی از بیرون داره اگر نمای بیرونیش انقدر زیباست

پس داخلش چطوره. به سمت ورودی شرکت حرکت کردم یک درب آسانسور جلوم قرار گرفت به سمت آسانسور رفتم و دکمه ی اون رو زدم. در آسانسور باز شد یک مرد خوشتیپ و جذاب رو به روی من قرار گرفت.

-اسکنت تموم شد؟

با صدای اون مرد به تازه به خودم اومدم. وای خاک به سرم الان فکر میکنه که چه آدم چشم چرونی هستم. خودم رو مرتب کردم و خودم رو زدم به نفهمی جوری که انگار من متوجه ی هیچی نشدم. با تعجب گفتم.

-چییبیی؟

-میگم دید زدنت تموم شد.

-حالا کی داشت شما رو دید میزد.

-روتو رو برم من خدایی.

وارد آسانسور شدم. اونم مثل یه چوب خشک ایستاده بود.

-نمیخواهی پیاده شین شما؟

-باید واسه پیاده شدنم از تو اجازه بگیرم.

خدایا این دیگه چقدر رو داره. میخواستم جوابش رو بدم که با صدای زنی حرفم توی دهنم موند. یه زن زیبا با موهای بلوند و چشمانی آبی وارد آسانسور شد.

دختر مو بلوند-اوه آرش جان سلام خوبی؟

-سلام از ماست.

دختره انگار از دماغ فیل افتاده بود منتظر بود من سلامش کنم ولی من خودم رو زدم به نفهمی. در آسانسور بسته شد. من قصد داشتم برم طبقه ی هشتم. آسانسور در طبقه ی هفت متوقف شد و دختره ایکبیری پیاده شد نمیدونم چرا ولی از دختره خوشم نیومد. دوباره آسانسور حرکت کرد و این بار در طبقه ی هشت متوقف شد.

پارت پنجاه و شیش

آرش مثل یک آدم متفکر ایستاد و کمی به سمت من چرخید.

-پس مقصدمون یکی هست.

بهش نگاه کردم و با حالت کسل و خیلی بی روح جوابش رو دادم.



-بله متاسفانه، فکر میکردم از شرت راحت میشم ولی من اگر شانس داشتم اسمم رو میزاشتن شمس. شانس ندارم که.

-ولی من از تو خوشم اومده. به امید دیدار دوباره.

اومدم که جلو تر برم که مچ دستم رو گرفت. صورتم رو به سمتش برگردوندم.

-راستی اسمت چی بود؟

-باید جوابت رو بدم؟

-ای بابا یه اسم میخوای بگی ها!!! جون من بگو اسمت چیه.

-لعیا هستم. حالا اجازه میدید مرخص شم.

آرش صاف ایستاد و دستش رو روی سینهش گذاشت.

-اگر کار داشتی به من بگو من مدیر عامل این جام و همچنین پسر عمه ی ریسم پس میتونم هر مشکل و کاری رو که داشتی حل کنم.

-چشم، حالا میزاری برم؟

مچ دستم رو ول کرد و خم شد و یک دستش رو پشت کمر و یک دستش رو رو به روی من دراز کرد.

-اوه بله بفرمایید داخل لیدی.

خدایی از این رفتارش خیلی خوشم اومد. میدونی حس بدی نسبت بهش ندارم حس یک دوست رو بهش دارم. خیلی بانمک و شوخه و این باعث میشه باهاش راحت باشم. به داخل شرکت رفتم یک مکان بزرگ و دکراسیون شیک یک میز و

صندلی شیک طلایی رو به روم قرار گرفت که با حیرت چشم بهشون دوختم. آرش اومد کنارم و خم شد و در گوشم گفت.

-خوشت اومده نه؟

-اره واقعا دکوراسیون این جا معرکست.

-این جای توعه تو از فردا میتونی این جا کار کنی.

-اه مگه نیاز به اجازه ی رییس نیست.

-نه من اینجور مساعل رو مدیریت میکنم. از فردا ساعت هشت صبح میای این جا تا یک و نیم.

-چشم ممنون.

پارت پنجاه و هفت

-تو خونه یا خانواده داری؟ یکم در مورد خودت بگو.

با ناراحتی سرم رو پایین انداختم میترسیدم بگم نه من رو اخراج کنه.

-نه من خانوادم فوت شدن. خونه هم اجاره میکنم. من لعیام بیست و یک سالمه و فوق دیپلم تجربی رو دارم.

-اوه ببخشید ناراحتت کردم من قصدم از پرسیدن سوال این نبود که ناراحتت کنم.

آرش یک کلید از توی جیبش بیرون آورد و اون رو به سمتم دراز کرد.

-این کلید یک خونه ی کوچک در کنار اتاق کار منه که شامل یک اتاق و پذیرایی و آشپز خونه میشه که مجهزه من خونه دارم و اصلا نیازی به اون ندارم تو میتونی بری توی اون زندگی کنی.

-نه من خودم یه جا رو اجاره میکنم.

آرش اخم کرد و نزدیک شد و دستم رو گرفت و کلید رو در اون گذاشت.

-دختری کله شق باید هر چی من میگم تو بگو چشم.

-چشم

-آفرین حالا شد یه چیزی.

ارش لبخندی زد و منم رفتم و روی صندلی پشت میز نشستم.

-خوب پس کاری داشتی باهام تماس بگیر.

-باشه

آرش به سمت اتاق کارش رفت و منم نشستم اولین تلفن زنگ خورد و من اون رو جواب دادم. با آرش که تازگی متوجه شدم فامیلش فروتن هست کار داشتن که به تلفن آرش وصل کردم. چند تماس هم از قرارهای شرکت داشتم. اولین روز کاریم رو بلاخره پشت سر گذاشتم. به سمت اون خونه ای که آرش بهم داده بود رفتم. کلید رو انداختم و در رو باز کردم. بر خلاف تصوراتم یک خونه ی شیک و لوکس بود. خدا خیرش بده که این خونه رو به من داد وگرن من باید دنبال یه خونه خرابه توی این منطقه برای اجاره میگشتم(خونه ی مادری لعیا و ماشین مادرش توسط خانواده ی پدریش بالا کشیده شد) از خستگی به سمت اتاق پرواز کردم روی تخت دو نفره دراز کشیدم و طولی نکشید که خوابم برد.

پارت پنجاه و هشت

با صدای درب خونه از خواب پریدم نگاهی به ساعت اتاق کردم ساعت هشت شب بود. اون فرد که پشت دره مسلما آرشه چون اون فقط میدونه من این جام. بلند

شدم و روسری رو روی سرم مرتب کردم. لباس های کارم هم تنم بود پس پوششتم خوب بود. به سمت درب رفتم و قفل اون رو باز کردم. آرش با چند تا بورس غذا دم درب ایستاده بود.

-سلام خوبین اقا آرش

-سلام خدمت همکار گرامی. خوبم به خوبیت.

آرش پلاستیک ها رو به سمتم گرفت و من اون ها رو ازش گرفتم.

-چرا زحمت کشیدی خودم یه چیزی درست میکردم

-فکر کردم روز اول کاریته حوصله نداشته باشی چیزی درست کنی.

-دستتون درد نکنه. ممنونم.

-ای بابا با من راحت باش.

-سعیم رو میکنم.

-خوب پس من برم دیگه.

-میومدی تو؟

-نه ممنون چند جا کار دارم.

-باشه خدانگهدار.

-بای

آرش رفت و در رو پشت سرش بستم. بورس غذا رو باز کردم و در بشقاب ریختم. آخ جون کوبیده بود تازه بعد از دیدن اون کوبیدهها فهمیدم که چقدر گشمنم. با ولع

شروع کردم به خوردن کوبیده. بقیه ی بورس ها رو هم در یخچال گذاشتم بعد از خوردن کوبیده ها ظرف ها رو جمع کردم و شستم و گذاشتم تو کابینیت از اون جایی که لباس راحتی نداشتم و چند تومن پول داشتم به سمت درب رفتم و اون رو باز کردم و به سمت بازار حرکت کردم.

پارت پنجاه و نه

داشتم توی خیابون قدم میزدم که ماشین پژو پارسی جلوی پام ترمز کرد. و یه پسر از اون پیاده شد. نگاهی به قیافه ی اون پسر انداختم همون پسری بود که در کافه با هم دعوا کردیم. ای خدا این گورخر میمونکجا بود دیگه. الحق که شانس ندارم. من به عقب میرفتم و اون به جلو حرکت میکرد.

-به به ببین کی اینجاست.

-چی میخوای از جونم باعث شدی که من اخراج شم دیگه چی میخوای!

-من تو رو میخوام تو دختر پر رویی هستی و من از دخترایی که ازم دوری میکنن خوشم میاد. تا الان من هر چیزی رو که خواستم به دست آوردم غیر از تو. تو رو هم به دست میارم.

-عمرآ خوابش رو ببینی.

شروع کردم به دویدن و اون هم پشت من میدوید این کفش های پاشنه بلندم هم خیلی اذیتم میکرد و کندم کرده بود. کفش هام رو انداختم روی زمین و پا برهنه شروع کردم به دویدن. داشتم میدویدم که بر خورد کردم به چیز محکمی و نزدیک بود بیافتم که اون نفر من رو گرفت و کمکم کرد بیاستم. سرم رو بلند کردم. یه مرد چاق و هیکلی بود. دوستاش هم دورش بودن. بین اون ها آرش هم بود. آرش بهم نزدیک شد.

-تو این جا چیکار میکنی؟! چرا این طور میدوی  
پسره از پشت شونم رو گرفت و منو به سمت خودش کشید.  
-باید بریم.

-ولم کن دست از سرم بردار.

آرش نزدیک شد و دست مرده رو گرفت.

-تو خجالت نمیکشی مزاحم دختر مردم میشی؟

-جنابعالی کی باشی؟ به تو مربوط نی که من چیکار میکنم.

پارت شصت

آرش من رو به سمت خودش کشید و من رو پشت سرش گذاشت.

آرش-زود از این جابرو.

مرد پزخندی به آرش تحویل داد و نگاهی به من کرد.

-این بار رو از دست من فرار کردی ولی بار بعد به دستت میارم.

وبعد هم از پیش ما دور شد. آرش به سمت من برگشت و من رو از نگاه گذروند.

-برو تو ماشین من تا منم بیام.

مرد هیکلی:پس اقا فیلم برداری چی میشه.

زنی هم از دور به ما نزدیک شد و رو به ارش کرد.

-اقای فروتن. همیشه که همین طور صحنه رو ترک کنین.

-خانم فکوری من فیلا کار دارم.

زن نگاهی به من انداخت و با پوزخند نگاهی به من کرد.

-و کارتون هم ایشونن نه؟

-خانم فکوری.

لحن پر ابهت و کوبنده ی آرش من رو به تعجب دعوت کرد. چقدر وقتی چهرش جدی میشه ترسناکه. من آرش شوخ رو بیشتر دوست دارم. آرش به سمت اومد و دستم رو گرفت و من رو با خودش کشوند. سعی کردم دستم رو از دستش خارج کنم ولی اون قوی تر از اون حرف ها بود. من رو به سمت ماشین پورشه اش برد. سوار ماشین شدم و اون هم سوار شد. و ماشین رو به حرکت در آورد.

-آرش اگر کار داری مزاحمت نمیشم. خودمم میتونم برم.

-نه مزاحمت چیه. سر صحنه ی فیلم برداری بودم. ادامهش رو فردا شب میگیرم خوب حالا کجا میخوای بری؟

-پاساژ پوشاک. میخوام چند دست لباس بخرم.

سرم رو به سمت شیشه ی ماشین چرخوندم چند وقت میشد که هیچ کس بهم توجه نکرده بود خانواده ی پدریم هم که خیلی بهم ظلم کردن. وقتی که بعد از بیرون رفتن از خونه ی آتاش رفتم به دیدنشون اون ها به من تهمت زدن. اون قضیه باعث شد که من تک و تنها بشم. با صدای آرش که اسمم رو صدا میزد از فکر خارج شدم و نگاهم رو به سمتش چرخوندم. ما به فروشگاه بزرگی رسیده بودیم. با هم از ماشین پیاده شدیم و به سمت فروشگاه رفتیم. یک فروشگاه بزرگ با لباس های متنوع و لاکچری ، از حیرت نزدیک بود چشمم از کاسه خارج شن.

پارت شصت و یک

-خوب لعیا خانم برو و انتخاب کن.

به سمت مانتوها رفتم و دو تا مانتوی جلو باز زرشکی و ابی پرنگ برداشتم دو شال هم رنگ مانتو ها رو هم برداشتم و شلوار ست مانتو ها رو هم انتخاب کردم. قفسه ی کفش ها و کیف ها رو هم از دید گذروندم و دو دست کفش و کیف ست ابی پرنگ و زرشکی برداشتم. دو پیراهن آستین کوتاه به رنگ صورتی و خاکستری برداشتم و یک تونیک بنفش برداشتم خوب بلاخره کارم تموم شد. وای خدا چقدر من وقت گذروندم نگاهم رو به پشت سرم کردم آرش داشت با چشمانی از حدقه در اومده نگاهم میکرد.

-ها چیه!؟

-الان دو ساعته که تو توی فروشگاه داری لباس انتخاب میکنی.

-خوب یعنی خیلی زیاده!

-برای شما دخترا نه ولی برای ما آره

-خوب برای جبران من یک بستنی فروشی دعوت میکنم.

-آره این خوبه، پس بزن بریم.

به سمت فروشنده حرکت کردیم کارتم رو در آوردم که دست ارش زود تر از من به سمت فروشنده رفت.

آرش-بزار من حساب میکنم

-نه بابا خودم حساب میکنم.



لباس ها رو به دستم داد و کلید ماشینش رو دستم داد

-برو تو ماشین بشین تا بیام.

-آرش

آخم نمایشی کرد و صورتش رو به سمتم چرخوند.

-همین که گفتم. برو دختر بدو

به سمت بیرون فروشگاه رفتم و در رو با ریموت باز کردم نایلکس ها رو پشت ماشین گذاشتم و جلو نشستم. آرش از فروشگاه بیرون اومد و سوار ماشین شد.

پارت شصت و دو

آرش استارت کرد و ماشین رو به حرکت در آورد.

-خوب کدوم بستنی فروشی بریم لعیا خانم

-هر جا که به این جا نزدیکه.

-پس بزار بریم اون بستنی فروشی که همیشه میرم.

دیگه هیچ کلمه ای بین من و ارش رد و بدل نشد. گوشی آرش زنگ خورد آرش گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و تماس رو وصل کرد.

-سلام بر پسر دایی مزاحم خودم احوال شریف

بعد از چند ثانیه مکث کردن گفت.

-باشه فقط من فردا شب باید برم روی صحنه اجرا دارم الان میخوام برم بستنی فروشی بیا اون جا پرونده رو بهم بده.

بعد از خدا حافظی آرش گوشی رو توی جیبش گذاشت.

-آرش کار تو روی صحنه چیه؟

-خوب من بازیگرم. این شغل اصلی منه و اگر میبینی مدیر عامل شرکتم به خاطر سهامیه که تو اون دارم

اصلا باورم نمیشد که من الان دارم با یه بازیگر حرف میزنم.

-واقعا تو بازیگری!!! وای خدای من

ارش قهقهه ی بلندی سر داد.

-نکشی خودتو.

دیگه آروم سر جام نشستم تا سوتی دیگه ای ندم با خودش نگه این دختره ندید  
بدیده به بستنی فروشی رسیدیم. آرش ماشین رو پارک کرد و هر دو پیاده شدیم  
ارش عینکش رو از توی داشبورد ماشینش بیرون آورد و اون رو پوشید.

-اه چرا عینک زدی؟

-به خاطر اینکه مردم منو شناسن و وقتم رو نگیرن. کافیه منو بشناسن دیگه  
الفاتحه.

-اوکی درکت میکنم، میدونی من به بازیگری خیلی علاقه داشتم ولی هیچ گاه  
فرصتش پیش نیومد که بازیگر شم.

-جدی! چه بد

درب بستنی فروشی رو باز کردیم و وارد اون شدیم ارش به سمت طبقه ی بالا رفت و گوشه ی اون نشست. منم پشت اون حرکت کردم و روی صندلی رو به رویش نشستم. گارسون اومد و منویی رو دستمون داد.

ارش: موهیتو با بستنی شکلاتی

-آب انار و بستنی هفت میوه

گارسون چشمی گفت و از ما دور شد.

پارت شصت و سه

ارش گوشیش رو در آورد و ادرس این جا رو برای یه نفر فرستاد. فکر کنم پسر داییش که رییس شرکته بخواد بیاد اینجا پرونده ها رو بهش بده. سفارشاتمون رو آوردن اروم شروع کردم به خوردن چون نباید دیگه جلو ارش بیشتر از این سوتی بدم. ربع ساعت نشسته بودیم که مسیجی روی گوشه آرش اومد ارش بلند شد.

-من برم بیرون پسر داییم پایینه.

با سر حرفش رو تایید کردم. ارش رفت منم گوشیم رو از جیبم اوردم بیرون و رفتم توی اینستا و پیج ارش رو سرچ کردم. اینستاگرامش اومد بالا. اوه لالا چقدر فالور داره بیشعور. صد و بیست و شیش هزار نفر. توی اینستاش تمام عکس های خودش رو گذاشته بود شروع کردم به لایک عکساش.

صدای ارش و یک مرد از توی راه پله ها میومد. گوشیم رو خاموش کردم و توی جیبم گذاشتم. ارش و یک مرد و یک زن از دور داشتن به ما نزدیک میشدن. بلند شدم و به احترام اون ها ایستادم. چیزی رو که میدیدم توی رویا هامم نمیدیدم.

اونم من رو شناخته بود و با چشمای گرد به نگاه میکرد. آرش اومد و کنار من ایستاد.

-ایشون آقای آتاش صفازاده رییس شرکت هستن و این خانم خوشگلم دختر دایی من و دختر عموی آتاش و همچنین نامزد آتاش نیلا جان که روز اول هم با هم ملاقات داشتید.

قلبم از ته سوخت درسته که من آتاش رو ترک کردم اما بازم دوش داشتم. ولی از الان دیگه باید از ذهن و قلبم پاکش کنم. سعی کردم که ناراحتی خودم رو بروز ندم و خودم رو کنترل کنم. وانمود کنم که اون رو نمیشناسم. حالا درک کردم که «سخت ترین کار دنیا تظاهر کردنه»

-بله خوشبختم

دختره خودش رو به آتاش چسبوند و لبخند نیش داری به من زد هه فکر میکنه که من به آتاش نظر دارم دختره ی چشم سفید. آرش زد روی شونم و رو به آتاش کرد.

-ایشون هم رفیق من و منشی شرکت. خانم لعیا هستن

نیلا لبخند مسخره ای تحویل داد و دستش رو به سمت دراز کرد منم دستم رو متقابلا دراز کردم و باهاش دست دادم. چهار تایی روی صندلی نشستیم و اون ها هم یه چیزی سفارش دادن. نگاه آتاش تماما روم بود و نگاهش اذیتم میکرد اصلا حال خوب نبود سرم گیج میرفت و احساس ضعف میکردم. اروم به سمت آرش چرخیدم و در گوشش گفتم.

-ارش من باید برم. فردا میبینمت.

-خوب صبر کن من پرونده ها رو از آتاش بگیرم خودم میرسونمت.

-باشه

ارش پرونده ها رو از آتاش گرفت و هر دو بلند شدیم.

نیلا:اه ارش جان کجا؟

آرش:لعیا کمی کسالت داره میرم میرسونمش و میام.

آتاش:خوب بزار من برسونمش چون میخوام برم یه پرونده ای رو در شرکت بیارم، مقصدمم با این خانم یکیه

-نه مزاحم شما نمیشم

آتاش-اه چه مزاحمتی بفرمایین میرسونمتون

پارت شصت و چهار

با آتاش به سمت بیرون رستوران رفتیم. با ریموت در ماشین رو باز کردم رفتم و صندلی عقب ماشین نشستم.

-بیا جلو بشین

-نه ممنون راحتم.

آتاش سوار ماشین شد و ماشین رو حرکت داد از پشت آئینه نگاهش به من بود. منم سعی داشتم نگاهم رو به پنجره ی ماشین بدوزم.

-چرا این کار رو با من کردی؟

-چه کاری؟

-چرا رفتی؟! تو که میدونی چقدر واسم سخت بود.

-خوب حالا که چی!؟

-تو چرا اینطوری شدی. با گذشته خیلی فرق کردی.

-روزگار از من یه لعیای جدید ساخته که مثل سنگه دیگه اون روحیه ی لطیف رو ندارم. من دیگه یه ادم بدون احساسم. راستی نامزدیت مبارک.

-من و نیلا اصلا هم دیگه رو نمیخوایم اون ارش رو میخواد.

-پس چرا با هم نامزد کردین!

-خوب به خاطر ارث پدر بزرگم ازدواج کردیم تا به هر دومون یه مال و اموالی برسه.

حالا دلم واسه نیلای بیچاره میسوخت بدبخت عاشق یکی دیگست با یکی دیگه نامزد کرده. با اینکه خیلی مزخرف و چندش و نچسبه اما خوب بازم آدمه دیگه.

-لعیا چرا چیزی نمیگی. بین من نامزدیم رو با نیلا به هم میزنم تا با تو ازدواج کنم.

-آتش من دیگه به تو علاقه ای ندارم.

این رو دروغ گفتم ولی خوب نیلا الان اسمش رو آتاشه بیچاره گناه داره که مطلقه شه منم زنم خودمم میفهمم که احساس همجنس چقدر لطیفه. آتاش هر حرفی که میزد سعی میکردم بحث رو عوض کنم و گوش ندم. بلاخره به شرکت رسیدیم. در رو باز کردم و از ماشین پیاده شدم و در رو بستم. یه راست به سمت آسانسور رفتم و دکمه رو زدم قبل از اینکه آتاش بیاد سوار شدم و دکمه رو فشار دادم. آسانسور رو به روی درب شرکت ایستاد از اون پیاده شدم. کلید خونه رو از جیبم در آوردم و درب خونه رو که کنار درب شرکت بود باز کردم.

## پارت شصت و پنج

روی تخت دراز کشیدم. هوس یه آهنگ کردم تا کمی حال و احوالم عوض شه.  
گوشی رو از جیبم بیرون آوردم و شانسی یک آهنگ گذاشتم. آهنگ پلی شد.

آهنگ پوبون "قرمز"

☆ [OBJ] ♪ [OBJ] ♪ [OBJ] ☆

بگو همه چیو یادته بگو یادته  
گفتی بری شبا خوابم نمیره  
همه چی رو اعصابته  
نگو واست راحتته دوریه ما طاقتش  
نمیکنم باورش (۲)

نشد بیرمت تو رو من از یادم  
بیا بگو هر جا بری باز همراهم ♪ "ت"  
نشد چون که عاشقتم دور بشی بم  
حیفه حس بینمونه زود بمیره ♪ "ت"  
قلبم تو رو میخواد بهم گوش نمیده  
بازم در گوشم بگو رودبنی بم ♪ "ت"  
بی تو حال شده بد خوب نمیشه  
عطرت از رو تختم بوش نمیره ♪ "ت"

میخوام روی مود بریم با هم ما  
هر چی توی دلت بودو بم بگی باز ♪♫  
هنوز یادمه همه خاطرات تو  
نمیتونم بیارم کسی و جای تو ♪♫  
جز تو نمیخوام چشمام کسی و ببینه  
حتی عین تو باشه توو دلم نمیره  
اگه نباشی هوای دلم دلگیره ♪♫  
بگو همه چیو یادته بگو یادته  
گفتی بری شبا خوابم نمیره  
همه چی رو اعصابته  
نگو واست راحتته دوری ما طاقتش  
نمیکنم باورش

بجای \*\*\*\*\* وقتی آهنگ تموم شد تازه فهمیدم که گونه هام خیس قطرات  
اشکه. اما چرااااااا ! مگه من نمیخواستم فراموشش کنم پس چرا الان این چشم ها  
برای اون خیس میشه. من باید سعی کنم اون رو از دلم و زندگیم کنم بیرون. اون  
دیگه توی قلب من جایی نداره. اون الان متعلق به نیلاست و من نباید بین اون  
ها فاصله بندازم. درسته هم دیگه رو نمیخوام ولی شرعی و رسمی مال هم دیگن.

پارت شصت و شیش



بلند شدم و به دست و صورتم آبی زدم.چشمام از شدت گریه سرخ و متورم بود. این زندگی به غیر از گریه و زاری آخه برای من چه داشته! اول میخواستم به سمت یخچال برم تا چیزی بخورم ولی بعد منصرف شدم و یه راست به سمت تخت رفتم و روی اون دراز کشیدم و خوابم برد. زنگ گوشیم ساعت هفت به صدا در اومد بلند شدم به سمت کمد رفتم تا لباسی برای کارم بپوشم همه نامناسب اداره بود.حالا باید چی کار کنم. کمد های جفتی هم که فکر کنم خالی باشه به سمت کمد جفتی رفتم و درش رو باز کردم چند دست لباس نو با یک چمدون اون جا بود.یک مانتو شلوار رسمی طوسی با مقنعه ی سیاه رو از اون بیرون آوردم و پوشیدم و کفش سیاه ساق دارم رو پام کردم نمیدونم لباس ها مال کی بود حالا حتما بهش هم نیازی ندارن چون توی کمد و استفاده نکرده مونده. ولی خوب بعد از ظهر حتما لباس اداری میرم میخرم. به سمت درب شرکت رفتم هیچ کس به جز آبدارچی نبود. رفتم و روی میزم نشستم آتاش با کت و شلوار قهوه ای و یک کیف چرم سیاه وارد شد. بلند شدم و به احترامش ایستادم اونم سلام کرد و رفت توی اتاقش. نشستم و کامپیوتر رو روشن کردم.و مشغول بررسی ساعت قرار شرکت شدم.

-سلام خانم خوشگله

از جا پریدم و سرم رو بالا گرفتم آرش تیپ کت و شلوار آبی نفتی و کیف سیاه زده بود. چشمش نکنم عجب جیگری شده هااا.

-حالا نمیری از ذوق.

-اه اینجوریه؟کشته مرده هات کجان اونوقت!؟

-آمبولانس داره همش رو جمع میکنه.

-از رو هم که نمیره رو که نیست سنگ پای قزوینه.

آرش با این حرف من منفجر شد از خنده و منم همراهش ریز ریز خندیدم.

آتش-آرش

هر دو به سمت آتش برگشتیم.

-جان؟ چیه آتش جان.

-میتونی بری دنبال نیلا.

-نیلا!

-اره خونه تنهاست میترسته لطفا برو دنبالش بیارش شرکت.

-خوب خودت چرا نمیری؟

-وقتش رو ندارم.

پارت شصت و هفت.

آرش رفت و آتش اومد جلو بوی بد الکل از چند متری هم میومد. هنوزم این

عادت بدش رو ترک نکرده!!

-هر کس تماس گرفت خودت جوابشون رو بده.

-چشم

اتاش رفت و منم مشغول ادامه ی کارم شدم. شرکت یک قرار با ژاپن داشت که

اون رو در کامپیوتر سیو کردم. تلفن بار دیگه زنگ خورد.دستم رو به سمت تلفن

بردم و اون رو جواب دادم.

-الو سلام بفرمایین

نیلا-تماس رو وصل کن به آتاش.

-اما ایشون گفتن تماشی رو وصل نکنم.

-میگم مممم تماسسس رو وصلللال کننننن

انقدر دادش بلند بود که احساس کردم که پرده ی گوشم جا به جا شد.عجب گرفتاری شدم هااااا.

-یه لحظه صبر کنید.

به سمت اتاق آتاش رفتم. در زدم و وارد شدم آتاش سرش روی میز بود که با ورود من سرش رو بلند کرد.

-اقا نیلا خانم تماس گرفتن.

-خودت جوابش رو بده من حوصله ندارم.

-ایشون با شما کار دارن.

-ولی من کاری باهاش ندارم. حالا هم میخوام تنها باشم.

از اتاق زدم بیرون و کلمات آتاش رو برای نیلا شرح دادم اونم تماس رو بدون خداحافظی قطع کرد. جدیداً چقدر ملت بی فرهنگ شدن. والله دختره نمیتونه یه بای بای ساده رو هم بگه.بعد از نیم ساعت آرش و نیلا اومدن . نیلا با عصبانیت به سمت من هجوم آورد

پارت شصت و هشت

-آتاش کدوم گوریه.هاااااااا. میگم مممم کدومممم گورییییییههههه

-توی اتاقشه.

معلوم بود که خیلی جریه و دوست داره الان آتاش رو به فلک ببندد. آرش اومد و کنار نیلا ایستاد.

-نیلا اروم باش.

-ارش جان چطور میخوای من آروم باشم هاااااا.

آتاش:ها چیه شرکت رو گذاشتی توی سرت.

-تو میدونستی امروز برای جشن عروسی میخواستیم بریم خرید پس چرا آرش رو فرستادی؟

-نه وقت خرید رو داشتم نه حوصلشو.

-آتاش من این کار تو رو به پدر اطلاع میدم.

آرش:نیلا لطفا آروم باش.زیادی داری تند میری

آتاش:هر غلطی دوست داری بکن.این ارثیه رو هم نمیخوام فردا هم طلاق میدم.

آرش-آتاش چرا چرت میگی؟ هر دو آروم باشید لطفا. این که مشکلی نیست فردا هم میتونید برید. بعدم چطور میتونید طلاق بگیرید. صد در صد خانواده هاتون مخالفت میکنن.

نیلا نگاهی به من کرد و به سمتم برگشت.

-تو چی میخوای اینجا این وسط.

آتاش:درست صحبت کن نیلا. حق نداری عصبانیتت رو سر لعیا خالی کنی.

-لعیا!!!!!! حالا یہ منشی واست انقدر مهم شدہ۔

-بہ تو ربطی ندارہ۔

نیلا بہ سمت اومد و دستش رو بہ سمت بالا برد و فرود آورد توی صورتتم از شدت  
ضربه ی دستش سرم بہ سمت مخالف چرخید و سوزش شدیدی در اون بہ راه  
افتاد۔

ارش: نیلا این چہ کاری بود کردی۔

-ہمہ ی آتیشا از گور این بلند میشہ۔

سرم رو بہ سمتش برگردوندم و با تنفر بہش چشم دوختم۔ بار بعد دستش رو بلند  
کرد کہ این بار آرش دستش رو گرفت۔

آتاش: نیلا بس کن دیگہ۔

پارت شصت و نہ

-این دختر جادوگرہ ہر دوی شما رو جادو کردہ وگرن این چی دارہ کہ اینقدر ازش  
دفاع میکنین۔

آتاش بہ سمت نیلا اومد و اون رو بہ سمت بیرون راہنمایی کرد۔ آرش بہ سمت  
آشپز رفت و بعد از پنج مین برگشت۔ چند قالب یخ داخل یک پلاستیک گذاشتہ  
بود۔

-این دیگہ چہ؟

-غول چراغ جادوووو۔ مگہ نمیبینی یخ اوردم بزارم رو لپت۔

-اہ مگہ جاش خیلی مشخصہ۔

-اره انگار یک خرس زده به صورتت. جای پنج انگشتش مونده لامصب.

اومد جلو و اون پلاستیک رو روی لیم گذاشت.

-لعیا قضیه ی تو و اتاش چیه؟

-خوب میدونی من چند مدت پیش در خونش زندگی میکردمبه عنوان یک خدمتکار و روز اولی هم که اومدم این جا نمیدونستم اون صاحب این جاست. واسه چی میپرسی؟

-خوب حالا ولش. پایه ای بریم یه اب هویج بزنیم تو رگ.

-با این صورت من عمرا بیام بیرون.

-خودم واست حلش میکنم. آرش به سمت اتاقش رفت و با یک چیزی که پشت کمرش قایم کرده بود اومد.

-خوب حدس بزن کدوم طرفه.

-سمت راسته.

سمت راستش رو بیرون آورد یک عینک خوشرنگ شرابی دستش بود.

-بیا این رو بپوش تا اون ورم و سرخی پوستت ناپدید شه.

-وای متفکر کی بودی تو.

-حالا چشمم نکن.

با هم خندیدم و اونم عینکش رو زد و با هم به سمت بیرون حرکت کردیم. دم درب آتاش و نیلا در حال جر و بحث بودن.

ارش: بچه ها نمایین بریم اب هویج بزنینم توی رگ.

وای منو میخواد با این غده ی سرطانی بفرسته اب هویج کوفت کنم. ای ارش خدا بگم چی کارت کنه منو با غول کجا میخوای ببری آخه!

نیلا: من با این عفریته هیچ جا نمیرم

اتاش: تو نیا ما میریم.

دختره ی سادیسمی به من میگه عفریته . ای خدا چرا ما تو زندگی یه ادم درست تو راهمون ندیدیمممم هااااا؟ نیلا یه نگاه بدی به آتاش انداخت. که یعنی خفه شو یا خفت میکنم. من و ارش سوار ماشین شدیم و اون ها هم سوار ماشین اتاش شدن

پارت هفتاد

بعد از چهل و پنج دقیقه به دربند رسیدیم. وا این چرا ما رو آورد دربند!

-چرا آوردیمون دربند.

-میخوام امشب یه دورهمی دوستانه داشته باشیم.

-من عمرا با این نیلا ابرم توی یه جوب بره هاااا.

-لطفا یه امشب رو به خاطر من تحملش کن.

-ببینیم چه میشود.

هر دو از ماشین پیاده شدیم ماشین اون ها هم کنار ماشین ارش پارک شد. نیلا با فیس از ماشین پیاده شد اتاش هم بعد از اون پیاده شد و در ماشین رو با ریموت قفل کردن.

-آرش خوب بریم

همگش: بریم.

ارش و من با هم قدم میزدیم و نیلا و آتاش با هم. نیلا به آتاش مثل کنه چسبیده بود. با زور خودم رو کنترل کردم نزنم نصفش کنم. روی یکی از تخته چوبی های کنار رود نشستیم.

ارش: بچه ها چی سفارش میدین؟

نیلا: جوجه.

من: کباب کوبیده.

آتاش: کباب کوبیده.

رنگ نیلا قرمز شد و بد جور نگاه به آتاش کرد آتاش هم با بیخیالی شونه هاش رو بالا انداخت. آرش رفت و سفارش ها رو به اون ها داد.

نیلا: آتاش جان تو که کوبیده زیاد نمیخوردی؟

-الان میخورم. مشکلیه؟

نیلا: نه خوب هر جور راحتی.

ارش از دور به ما نزدیک شد و کنار من نشست.

ارش: عجب هوایی شده حال میده واسه رفتن به شمال.

ای بابا این هم وقت گیر آورده ها!!!

نیلا: اره اتفاقا من هم هوس اونجا رو کردم. خوب بیاین فردا بریم شمال.



اتاش: ولی من کار دارم شرکت.

حالا که اتاش نمیاد من میرم دیگه هوس یک مسافرت رو هم کردم.

-منم میام ارش.

ارش: خوب اتاش تو هم بیا دیگه.

اتاش: پس من قرارهای شرکت رو تا یک هفته لغو میکنم.

وای این دیگه کجا میخواد بیاد از چهره ی نیلا میشد فهمید که حرصی شده.  
خوبش شد دختره ی گنه.

پارت هفتاد و یک

غذاها رو آوردن. بلند شدم و به سمت سرویس رفتم تا دست هام رو بشورم. به  
سمت روشویی رفتم و به دستام آب زدم. رژم رو که در کیفم بود بیرون آوردم و  
روی لبم کشیدم. شیر آب رو بستم و به سمت بیرون رفتم.

-لعیا

به سمت صدا برگشتم اتاش پشت سرم ایستاده بود.

-بله

-چیزی شده یهو از سر سفره بلند شدی؟

-الان یعنی نگران منی!

-چرا نباید باشم.

-ببین آتاش هر چی بین من و تو بوده تا به الان تموم شده تو الان با نیلا نامزدی و درست نیست که با من هم تیک بزنی.

-این خواسته ی حقیقی توعه.

-اره

اه چقدر باید تظاهر کنم اخه انقدر دروغ گفتم که دیگه داره حاله از خودم به هم میخوره.

-لعیا یکم به من فکر کنی به جایی بر نمیخوره هاهاه.

-آتاش کافیه من و تو دو تا غریبه ایم. اینو بفهم.

قبل از اینکه حرفی بزنی من از اون جا دور شدم.

به سمت تخته ی چوبی رفتم و کنار نیلا نشستم و شروع کردم به خوردن غذا.

-ارش من فردا کار مهمی دارم و نمی تونم با شما بیام شمال.

-اه چراااا، حیف شد که نمیتونی بیای.

بعد از اون شب فرداش اون ها به شمال رفتن. بعد از اون هم آتاش به سفری کاری به ژاپن رفت.

یک سال بعد.

الان یک سال و دو هفتهست که آتاش رفته ژاپن و ارش شرکت رو اداره میکنه. تو این یک سال ارش مثل یک برادر خیلی هوامو داشته. جدیدا هم ارش نامزد کرده نامزدش ارتمیس خیلی دختر خوبیه من و اون دو تا دوست صمیمی شدیم. رابطم با نیلا بهتر شده.

پارت هفتاد و دو

ارش: شنیدی میگن اتاش برگشته.

-نه والا از تو شنیدم.

ارتمیس: میگن که از نیلا جدا شده بیچاره نیلا.

-اه چرا از هم جدا شدن.

ارتمیس: چه میدونم جوری که من شنیدم میگن که نیلا عاشق یکی دیگه شده و از اتاش خواسته که طلاقش بده.

-سلام بر همگی

سرم رو به سمت صدا برگردوندم اتاش پشت ما تکیه به درب ایستاده بود. نگاه هر دومون به هم قفل شد.

-سلام.

اتاش اومد و کنار من ایستاد. با صدای ارومی به من گفت

-بیا تو اتاق کارت دارم. بعدم هم تن صداش رو بالا برد.

-بچه ها شما برین سوغاتی هاتون رو در بیارین.

ارش و ارتمیس رفتن و منم طبق گفته ی اتاش رفتم به اتاقش. اتاش در رو پشت سر من بست و من رو به نشستن دعوت کرد

-شنیدی که من و نیلا از هم جدا شدیم؟

-بله شنیدم.

-من اخر هفته قصد دارم که اگر تو بخوای با هم نامزد کنیم.

انگار شوق کل دنیا اومد تو دلم. مردی که دوشش داشتم به من گفت که باهش نامزد کنم. حالا هم که نیلا نیست پس ازدواج ما مشکلی نداره.

-تو موافقی لعیا؟

-اول زیر لفظی بده.

اتاش از توی جیبش گردنبندی رو بیرون آورد و به من نشون داد. گردن بندی از طلا که اسم اتاش روش بود.

-این رو تو ژاپن سفارش دادم برای خودم هم یکی از این ها به اسم لعیا سفارش دادم.

-وای مرسی اتاش

-قابلت رو نداره.

دو روز از خواستگاری اتاش میگذره امروز قراره من و اون بریم که مقدمات ازدواج رو تهیه کنیم دل تو دلم نیست واسه اینکه اخر هفته زود تر بیاد. یک روزه دیگه من اسمم میره تو شناسنامه ی اتاش و این یعنی خوشبختی من

پارت هفتاد و سه

بار دیگه خودم رو تو آینه دیدم زدم دلشوره ی عجیبی تمام بدنم رو گرفته بود . ولی چرا من باید دلشوره داشته باشم وقتی دارم با آتاش ازدواج میکنم؟! نگاهم رو به سر تا پام دوختم با مانتو و شلوار ست کرمم با شال و کفش و کیف سفیدم خیلی خوشتیپ شده بودم. ارایش ملایم هم شامل یک رژ کالباسی و یک خط چشم گربه ای میشد. صدای بوق ماشین اتاش از پایین خبر از اومدنش میداد.

سریع به سمت پنجره رفتم و به آتش اشاره کردم که الان میام. سریع به سمت درب خونه رفتم و از خونه زدم بیرون. آتش کنار ماشین ایستاده بود. یک کت و شلوار ابی نفتی پوشیده بود و خیلی خوشتیپ و جذاب به نظر میرسید.

-سلام عزیزم او لالا چه زیبا شدی.

-مرسی آتش جان تو هم خیلی خوشتیپ شدی.

درب ماشین رو باز کرد و منم جلو سوار شدم. درب ماشین رو بست و اونم اومد و نشست. ماشین شروع کرد به حرکت کردن. ضبط ماشین آتش شروع کرد به خوندن

پرسه میزنم توو خیابونا؛ سرمو می گیرم بالا رو به خدا! •••

گرفته دلم! ••• ...

حتی نمی دونم؛ کجا دارم میرم! گرفته دلم! ••• ...

یه به تو دلم گرم بود؛ توام که این جور می! ••• ...

زدی به دلم رفتی؛ زدی تو بدجوری! •••!

یه به تو دلم گرم بود؛ توام که بد کردی! ••• ...

رفتی حرف آدم بدا رو باور کردی! •••

حالا برو، بی معرفت! متنفرم ازت! •••!

هر چی که ساخته بودم؛ زدی زیرش با لگد! ••• ...

آره! برو بی عاطفه! ••• ...

برو، ببین کی عاشقه لاله ●

برو، ببین کی من میشه؟ لاله ●

کی میمونه پا دلت

— | ♪ ♫ ♪ ♫ ♪ | —

آهنگ حال روحیم رو داغون کرد. دستم رو به سمت ضبط بردم و اون رو خاموش کردم

-آهنگ مشکلی داشت؟

-امروز روز من و توعه دوست ندارم اهنگ های غمگین رو بشنوم.

دیگه حرفی بین ما رد و بدل نشد وبلاخره به فروشگاه رسیدیم. از ماشین پیاده شدم . اتاش هم پیاده شد. اتاش شروع کرد به راه رفتن و منم پشتش حرکت میکردم. ماشین اینور خیابون پارک بود و ما باید اونور خیابون میرفتیم . قدم زنان به سمت اونور خیابون رفتم که صدای مکرر بوق ماشین وتاریکی مطلق و دیگه هیچی نفهمیدم.

پارت هفتاد و چهار

» از زبان نویسنده «

ماشینی با سرعت به او برخورد کرد. لعیا بر روی زمین افتاد. اتاش نگاهی به عقب خود انداخت مات و مبهوت به جسم نیمه جان لعیا که غرق در خون بود نگاه کرد. مردم زیادی دور تا دور لعیا را گرفتند. اتاش بین مردم رفت و کنار لعیا زانو زد. زنی به اورژانس زنگ زد و تقاضای یک آمبولانس برای او کرد. امبولانس بعد از ربع ساعت رسید.لعیا را بر روی برانکارد نهادند و او را به بیمارستان منتقل کردند. کادر

پرستاری دور تا دور لعیا را گرفتند. پرستاران او را به سمت اتاق عمل بردند. آتاش با ماشینش به بیمارستان رسید از ماشین پیاده شد و به سمت پرستاری که در راهرو بود رفت.

-اون زنی رو که الان تصادف کرده کجا بردن؟

-به اتاق عمل فرستادنش

به سمت درب اتاق عمل رفت دکتری داشت به سمت درب اتاق عمل میرفت. به سمت اون مرد رفت.

-اقای دکتر حال بیمارمون چطوره؟

-فیلا نظر قطعی نمیتونم بدم باید ببینیم خدا چی میخواد.

دکتر به داخل اتاق عمل رفت آتاش بر روی زمین نشست و نگاهش رو به درب اتاق عمل دوخت بعد از دو ساعت دکتر از اتاق عمل بیرون آمد. به سمت دکتر رفت

-اقای دکتر حال بیمار چطوره؟

-متاسفانه ایشان در حال حاضر از ناحیه ی پا فلج شده و یکی از دستانشون رو هم نمیتونه تکون بده..

-شما باهاش نسبتی دارین؟

آتاش با خود فکر کرد که نمیتونه به این رابطه با این اوضاع ادامه بده و نمیتونه با فلجی لعیا بسازه.

-نه من یکی از اون افراد هایی هستم که زنگ زدم اورژانس.

آتش گردن‌بند لعی‌ا رو از گردنش بیرون آورد و از دکتر خواست اون رو به لعی‌ا بده بعد هم کم کم عقب رفت و از بیمارستان بیرون زد. سوار ماشینش شد. اون با خودش فکر میکرد که دیگه لعی‌ا برای اون تموم شده. اون با خودش میگفتکه زندگی با لعی‌ا یک زندگی دشواره و به خودش حق میداد که از لعی‌ا جدا شه.

پارت هفتاد و پنج

"لعی‌ا"

چند بار پلک زدم صداهای دور و اطرافم رو نمیتونستم درست بفهمم و اون‌ها برام غیر مفهوم بودن. نور چراغ چشمانم رو شدید اذیت میکرد. صدای مکرر یک مرد بالای سرم میومد حتما آتاشه.

-آتاش میشه اون چراغ رو خاموش کنی.

-لعی‌ا خانم شما بلاخره به هوش اومدین.

مگه من بی هوش بودم؟! چشمام رو باز کردم یک دکتر بالای سرم بود.

-چه اتفاقی برای من افتاده؟

-یادتون نمیاد؟ شما تصادف کردین.

صحنه‌ی برخورد ماشین به من و صدای هیاهوی مردم و آمبولانس مثل یک فیلم کوتاه در فکرم مجسم شد.

-بله آقای دکتر داشتم میرفتم خرید با نامزدمکه نمیدونم چی شد یک ماشین به من برخورد کرد و بعد اون هیچی نفهمیدم.

نگاهی به دور و ور انداختم. نمیدونم چرا آتاش رو در این اتاق نمیبینم!



-اقای دکتر نمیدونید نامزد من کجان؟ اخه من اون رو این جا نمیبینم!

-نامزدتون!

-بله اقای دکتر یک مرد با موهای بور و چشمای سبز

-فکر کنم ایشون قبل از اینکه به هوش بیان از این جا رفتن ولی خودش رو یک مرد که شما رو رسونده بود معرفی کرد. و این رو داد که بهتون بدم.

وا اتاش رفته؟! حتما رفته که یه چیزی واسم بخره. گردنبندی که اسم من بود و اتاش توی گردنش انداخته بود. دست اقای دکتر بود. ولی اون دست اقای دکتر چیکار میکرد! دستم رو میخواستم به سمت اون گردنبند دراز کنم که دستم هیچ تکونی نخورد. هر کاری کردم دست راستم تکون نمیخورد.

-اروم باش لطفا فیلا دست راست و پاهات رو نمیتونی تکون بدی.

-نه نه این غیر ممکنه. پس اتاش حتماااا من رو ول کرده.

-لطفا آروم باش خانم

اشکام دونه دونه روی گونم ریخته شد. خدایا مگه جنس من از سنگه که این همه بدبختی و فلاکت رو تحمل کنم. خدایا تازه من میخواستم طمع خوشبختی رو بچشم. اقای دکتر پرستار رو صدا زد تا سرم آرامش بخش به من وصل کنه. پرستار اومد و سرم رو وصل کرد و اروم پلک هام روی هم رفت.

پارت هفتاد و شیش

با سردرد شدیدی چشمام رو باز کردم باز صحنه ی تصادف و از همه دلخراش تر دور انداخته شدن من توسط اتاش یادم اومد. اون اگر دوسم داشت که ولم نمیکرد. یعنی دوستم نداشته. من فکر نمیکردم انقدر نامرد باشه. پرستار برام غذا آورد و

روی میز گذاشت و رفت. نگاهم رو باز به گردنبندها که روی میز بود انداختم سعی کردم دست چپم رو به سمت میز ببرم. از شدت اعصابانیت کنترلم رو از دست دادم و همه ی غذاها و گردنبندها رو با دست انداختم زمین. پرستار با سرعت به سمت اتاقم اومد و کنارم ایستاد. سعی داشت ارومم کنه ولی من اعصابم همه جوره به هم ریخته بود. پرستار رو هل دادم میخواستم خودم رو از این زندگی راحت کنم. سعی کردم که سرم رو از دستم بکشم که با سرعت افتادم زمین. مثل یک تیکه پر شده بودم. اصلا اختیار بدن خودم رو نداشتم. باز سعی کردم سرم رو با شدت بکشم تا رگم رو بزنه. دستم رو به سمت سوزن سرم بردم که دستی روی دستم نشست. نگاهی به دور و اطراف کردم هیچ پرستاری نبود.

-چیکار میکنی؟ مگه عقلت رو از دست دادی؟

دکتر بود حرف از عقل و منطق میزد. اخه مگه عشق من به اتاش حرف و منطق حالیش بود!؟

-اقای دکتر تو رو خدا بزار خودم رو خلاص کنم. تحمل این زندگی رو دارم یه تنه به دوش میکشم ولی دیگه نمیتونم نمیشه.

دکتر زیر بغل هام رو گرفت و بلندم کرد و منو روی تخت گذاشت.

-ببین تو هر چی هم که بشه حق نداری به خودت آسیب بزنی حتما اون لیاقتت رو نداشته. خدا خودش یار و همراه بندگانشه. حتما اون مسلحت تو رو در یک چیز دیگه دیده.

-اقای دکتر هوای بیمارستان برام خفه کنندست.

-الان میبرمت بیرون در محوطه یه چرخی بخوری حال و هوات عوض شه. پرستار یک ویلچر بیار

پرستار یک ویلچر آورد دکتر و پرستار هر دو من رو روی ویلچر نشوندن . آقای دکتر به پشت ویلچر رفت و اون رو حرکت داد. یعنی من تا چند وقت باید این ویلچر رو تحمل کنم! اصلا میتونم از این به بعد راه برم یا نه؟ به محوطه ی بیمارستان که پر از گل و گیاه و درخت بود رسیدیم آقای دکتر ویلچر رو به سمت صندلی برد و اون رو نگه داشت و خودش روی صندلی نشست.

پارت هفتاد و هفت

-خوب لعیا خانم یکم از خودتون بگین

از چی بگم آقای دکتر. در بچگی پدرم رو از دست دادم. نوجوون بودم که مادرم با یک مرد تصادف کرد و مجبور شدم برم خونه ی پسر اون مرد برای کلفتی. بعدشم عاشقش شدم. اون قضیه رو نمیدونست و وقتی فهمید منو ازارم داد. میخواستم با اون قضیه کنار بیام که مادر و خواهرم رو در تصادف از دست دادم. با این میخواستم کنار بیام که اون مردی که دوستش داشتم رو با یک زن توی کافه دیدم و بعد از اون بی خبر از خونش برای همیشه رفتم بعد از این قضیه رفتم پیش خانواده ی پدریم ولی اونا منو محکوم کردن که من خونه ی اون مرد رفتم دنبال خوشگذرونی و مال و اموال پدریم رو بالا کشیدن و انداختنم بیرون. یک سالی در چند جا کار کردم و زندگیم رو گذروندم تا باز توی شرکت اون رو دیدم که نامزد کرده بعد از چند مدت با هم نساختن و جدا شدن و اون به من پیشنهاد ازدواج داد. حالا که میخواستم بهش برسم این تصادف پیش اومد.

-چه زندگی پر پیچ و خمی. شما که سنی ندارین و این همه اتفاق واستون افتاده.

-بله آقای دکتر من تنها بیست و سه ساله ولی اندازه ی صد سال پیر شدم.

-من روانکاو این بیمارستانم. و به بیماران مشاوره میدم. هر وقت نیاز به مشاوره یا هر چیزی داشتی روی من حساب کن.

-ممنونم آقای دکتر.

-میتونید من رو هومن صدا کنید.

-بله اقا هومن.

-خوب لعیا خانم هوا سرده ، میترسم سرما بخورین.

-تو رو خدا یکم دیگه این جا بمونیم اخه شما نمیدونی چقدر محیط این بیمارستان کسل کنندهست

هومن بلند شد و پالتوش رو در آورد و اون رو روی شونه های من انداخت.

-پس خودتون چی؟

-من سردم نیست.

صدایی آشنایی به گوشم خورد . اما این امکان نداره. اون که مرده.

-اقا هومن لطفا ویلچرم رو برگردونید.

هومن بلند شد و ویلچر رو برگردوند. لیلا پشت سر من مشغول حرف زدن با بک پرستار بود. اصلا باورم نمیشد مثل یک خواب میموند.

-لیلا!!!!!!

-اون رو میشناسین؟

-بله اون خواهرمه اما این چطور ممکنه؟! اون اینجا چیکار میکنه. اون که در تصادف مرده بود!

-این خانم در یک حادثه حافظش رو از دست داده. و چون هیچی همراهش نبود نتونستیم که خانوادش رو پیدا کنیم با ویلچر به سمت لیلا رفته و رو به روی اون ایستادم اون به من نگاهی انداخت ولی من رو به خاطر نیاورد چون با بیخیالی از کنارم گذشت و رفت ، هومن اومد و کنارم ایستاد. و پشت ویلچر رو گرفت و حرکت داد.-باید بهش وقت بدی تا حافظش رو به دست بیاره.

پارت هفتاد و نه

دختر چشم آبی زیبایی با موهای زرد به ما نزدیک شد و از دور برای اومن دستش رو بلند کرد و همون بهش گفت که بره اتاقش تا منو ببره اتاقم بعد بره سراغ دختره هومن ویلچرم رو به سمت اتاقم هدایت کرد. در اتاق رو باز کرد و من رو به سمت تختم برد پرستار اومد و با کمک هومن من رو روی تخت خوابوندن. هومن به پرستار گفت یه چیزی برای خوردن برام بیاره و خودشم از اتاق زد بیرون. باز فکرم رفت به سمت اتاش. ای کاش هیچ گاه باهاش آشنا نمیشدم. ای کاش بعد از یک سال باز نمیدیدمش. اشکام اروم اروم روی گونم میچکید. از این تحقیری که اتاش من رو کرده بود حس تنفر بهم دست میداد. اون من رو اگر به خاطر خودم میخواست ترکم نمیکرد. اما من باور دارم که زمین میچرخه و اخر یک جایی من اون رو میبینم و امید دارم که پام و دستم از حالت فلجی خارج شن. حالا که لیلا رو دیدم ناراحتیام کمتر شده. باید یه تماس هم با سامیار بگیرم اون هم حق داره بدونه که زنش زندست. پرستار وارد اتاق شد و بشقاب غذا رو جلوم گذاشت غذا قرمه سبزی بود. از وقتی به بیمارستان اومدم یک غذای درست و حسابی نتونستم بخورم یعنی غذا از گلوم پایین نمیره.

-لطفا این غذا رو از من دور کن. گشمن نیست.

-لعیا خانم شما دو روزه لب به غذا نزدین و این طور از پا در میان ها. آقای دکتر گفتن که شما باید غذاتون رو تا آخر بخورین.

-آقای دکتر با من، این غذا رو ببر میخوام کمی دراز بکشم.

-نخورین مجبور میشم به دکتر بگم.

-ای بابا من گشمن نباشه باید کی رو ببینم.

پرستار غذا ها رو برد. منم به سمت پشت درب دراز کشیدم و چشمام رو بستم. از پنجره ی اتاق نمای حیاط بیمارستان کاملا قابل مشاهده بود. دوباره باز درب اتاق باز شد. ای بابا این پرستاره چقدر کنست دست از سرم بر نمیداره ها!!!!!!

-من که گفتم چیزی نمیخورم. نگران دکتر هم نباش خودم بهش میگم که خودم گشمن نبود. اصلا بهش بگو که من غدام رو خوردم. فقط تو رو خدا دست از سرم بردار.

-خانم لعیا مگه من نگفتم باید غذاتون رو تا ته بخورین.

وای بدبخت شدم رفت. به سمت پشت با سختی چرخیدم.

-وای آقای دکتر به خدا گشمن نبود نتونستم بخورم. اون پرستاره بهت گفت نه! دختره ی میمون یه حرف تو شکمش جا نمیگیره.

هومن ریز ریز شروع کرد به خندیدن ولی باز چهرش رو جدی کرد.

-همین الان تا ته غذا رو میخوری.

پارت هشتاد

ای بابا منم شانس ندارم ها! این دیگه چه ادم گیریه.

-جناب من گشتم نیست خودم بهتر از شما میدونم کی حال دارم بخورم و کی نه.

اقای دکتر چند قدم برداشت و اومد جلو با چهره ی عصبی نگاهش رو به من دوخت. اگر بگم نترسیده بودم دروغ گفتم.

-مگه به حال و حسه. شرایط خودت رو درک نمیکنی؟ تو الان نمیتونی تکون بخوری نصف بدنت فلجه. تو از این شرایطت راضی؟

-اره اصلا دوست دارم بمیرم.

-تا زمانی که زیر دست منی و من دکتر روانکاو و همچنین دکتر به حرکت در آوردن اندام بدنت از فلجی هستم نمیتونی بمیری فهمیدییییییی؟ هر وقت خوب شدی اونوقت هر جا دلت خواست برو و بمیر.

بعدم بشقاب رو گذاشت روی میز و خودش روی صندلی کناری نشست.

-لطفا کمک کن بشینم.

دکتر بلند شد و دستش رو پشت کمرم گذاشت و منو نشوند. بعد از اون هم بشقاب سینی غذا رو جلو تر آورد و قاشق و چنگال رو به سمتم گرفت

-اقا هومن من دستم بی حسه.

-سعی کن این قاشق رو بگیری.

هر کاری میکردم دستم تکون نمیخورد. بی فایده بود من کلا دستم از کار افتاده و بیهوده زور خودم رو میزدم. هومن دستش رو نزدیک دستم آورد و دستم رو گرفت و بعد قاشق رو با اون یکی دستش توی دستم گذاشت.

-خوب سعی کن انگشتات رو تکون بدی.

سعی کردم انگشتم رو تکون بدم هومن هم، هم زمان دستم رو تکون میداد. بعد از نیم ساعت تلاش بلاخره انگشتم کمی تکون خورد.

-اقا هومن به خدا خسته شدم. ربات که نیستم.

-برای امروز کافیه. اما فردا هم باز باید تمرین کنی.

-اینا همش بی فایدهست.

-انقدر منفی نباش.

-حال خواهرم چطوره.

-کمی از حافظش برگشته. خوب من برم تا بعد

پارت هشتاد و یک

امروز سومین روزیه که من و هومن داریم سر دستم کار میکنیم تا حدودی میتونم دستم رو تکون بدم. امروزم میخوام راه رفتن رو شروع کنم توی این سه روز لیلا هم حافظش رو تا حدودی به دست آورده. لیلا سمین و سامیار رو به یاد آورده اما هنوز به یادش نیست مادر مرده و اینکه من لعیا خواهرشم. امروز سامیار اومد وقتی هر دو به هم بر خورد کردن صورت هر دو غرق در اشک شد. سامیار امروز لیلا رو با خودش برد خونه ای کاش من هم میتونستم باهاشون برم. هومن وارد اتاق شد و من از فکر لیلا خارج شدم.

-به سلام خانم لعیا احوالتون چطوره؟

-سلام. خوبم البته اگر شما بزارید.



-من که والا مشکلی ندارم البته اگر شما من رو به سمت جنون نبرین.

-وای خدایا کی به کی میگه دیوونه.

-من همچنین حرفی زدم؟

-خوب منظرتون با این بود دیگه.

اروم زیر لب چیزی گفت که گوش من چون تیز بود اون رو شنیدم.

-خدایا!!!!!! منو از دست این سادیسمی نجات بده.

-سادیسمی عمته.

-ای بابا من هر چی میگم تو یه چیزی میگی ها!!!!.

-من اینم. مشکل داری سرتو بزن به دیوار.

-حالا بحث رو ولش کن. آماده ای بریم در حیاط بیمارستان قدم بزنیم.

-آماده هم نباشم منو با زور میبری شما.

بر روی ویلچر نشستم و هومن هم ویلچر رو هل داد. وارد حیاط بیمارستان که

شدیم. ویلچر رو گوشه ای متوقف کرد. و دستش رو به سمتم دراز کرد.

-خوب دست من رو بگیر و بلند شو.

-چییبی من الان آمادگی راه رفتن رو ندارم ببین قبلش یکم باید روی پام کار کنم

بعد.

-وای دختر تو چقدر قُر میزنی. مگه میخوای چیکار کنی که آمادگی رو نداری.

ایش مردیکه. اگر کارم پیشش لنگ نبود میزدم دو نصفش میکردم. اروم دستم رو به سمتش دراز کردم و اون بلندم کرد. اهسته شروع کرد به راه رفتن و منم مثل یک عروسک در دستانش بودمو پاهام روی زمین کشیده میشد. از دور باز اون دختر خوشگله چشم ابی و یک دختر و یک پسر به ما نزدیک شدند

-سلام هومن جان عزیزم خوبی؟

-سلام خوبم لیدا. تو باز که اومدی محل کارم. چرا بچه ها رو آوردی این جا؟

-اه منظورت چیه؟! یعنی نامزدت نباید بیاد بهت سر بزنه. بعدا بچه ها التماس کردن که بیارمشون

-من که گفتم این همه بند و بساط کشکه من یه تو به عنوان یک دختر عمو نگاه میکنم همین و بس.

-بین هومن ما با هم حرف زدیم.

-ولی من که چیزی رو یادم نیست.

دو تاشون مثل تام و جری داشتن بحث میکردن و اصلا به منی که سر پا بودم توجهی نمیکردن.

پارت هشتاد و دو

کسی به من توجه نمیکرد دیگه صبرم لبریز شده بود. داد بلندی سر هر دوی اون ها کشیدم که هر دو با چهره ی مبهوت منو نگاه کردن.

-ای بابا بسه دیگه سرم رفت. دعواهاتون رو بزارین برای بعد.

بعد هم رو به هومن کردم.

-اقا هومن راه رفتن برای امروز کافیه من کاملا خسته شدم. شما هم که حالا حالا ها گیر مشاجره ای.

-لعیا ببین تو باید امروز به مدت نیم ساعت راه بری پس بهانه نیار. الانم مشاجره ی ما تمام میشه.

لیدا: لعیا!!!!!! من یادم نمیاد تو کسی رو به اسم کوچیک صدا زده باشی. بعدم خانم محترم به شما ربطی نداره که من و عشقم چطور بحرفیم.

هومن رو به لیدا کرد و داد بلندی سر لیدا کشید که من دهنم به اندازه ی دروازه ی شیراز باز شد.

-لیدا بس کن دیگه.

"هومن"

من باید تکلیفم رو با این لیدا مشخص کنم سه روزه که از ترکیه اومده این جا و داره توی خونه ی من زندگی میکنه واقعا دیگه صبرم داره لبریز میشه. میدونم که اون به خاطر مال و اموالمه که اصرار داره زنم شه. باید امشب در مورد لیدا با خانواده صحبت کنم. لعیا رو به سمت ویلچر بردم و اون رو روی ویلچر نشوندم از چهرش مشخص بود که خیلی عصبی شده بیچاره رو خیلی سر پا نگه داشتم. بعد از اینکه لعیا رو روی صندلی نشوندم به سمت لیدا رفتم.

-با بچه ها همین الان میرین خونه من خودم شب میام خونه.

-ببین هومن بهت چی میگم. من که میدونم تو اون زن رو دوست داری اما فکرش رو از سرت بیرون کن من و تو با هم قرار ازدواج گذاشتیم اینو که یادت نرفته؟

-چرا!!!! زر میزنی واسه خودت. اون خانمی که روی ویلچره بیمار منه.

-تو هیچ زنی رو به اسم کوچیک صدا نمیزنی . تازه به خاطر هیچ زنی هم سر من تا حالا داد نزدی.

-برووووو خونه پدرم روی مخ منم راه نرو. بچه ها رو هم بزار خونه ی من.

-اوکی شب میبینمت.

لیدا و بچه ها رفتن منم به سمت لعیا رفتم و با اون شروع کردم به راه رفتن.

پارت هشتاد و سه

بلاخره لعیا کمی پاش رو تونست تکون بده و این یعنی یک امیدی هست. لعیا از من خواست تا کمی در حیاط بنشینه و منم باهاش روی صندلی نشستم. لعیا اروم و ساکت بود منم نگاهم رو به خورشید که در حال غروب بود دوختم. بعد از چند مین جسمی بر روی شونه ی من قرار گرفت. نگاهم رو به لعیا که تکیه به من داده بود و خوابش برده بود انداختم چقد این دختر توی خواب مظلوم و اروم به نظر میرسید. دستم رو به سمتش بردم تا بیدارش کنم اما دلم نیومد به همین خاطر بغلش کردم و به سمت اتاقش حرکت کردم. روی تخت آروم خوابوندمش و پتو رو روش کشیدم. لامپ اتاق رو خاموش کردم و از اون بیرون زدم. به پرستار ها سپردم که مراقبش باشن . لباس فرم پزشکی رو از تنم بیرون اوردم و کت و شلوار توسیم رو پوشیدم. و از بیمارستان خارج شدم. ماشین النترای سفیدم رو که در حیاط بیمارستان پارک بود رو با ریموت باز کردم و سوار اون شدم و راندم به سمت خونه ی پدرم. بعد از ربع ساعت رانندگی بلاخره به خونه ی پدرم رسیدم. چند سال بود که پام رو به این خونه نگذاشته بودم امروز هم اگر به خاطر تعیین تکلیف خودم با لیدا نبود نمیومدم. به سمت زنگ درب خونه رفتم و اون رو فشردم.

-کیه؟

صدای مامانم در آیفون پیچید چند سال بود که صداش رو نشنیده بودم چقدر دلم برای صداش تنگ شده بود.

-منم مامان در رو باز کن.

-مامانم در رو باز کرد و من وارد حیاط شدم چند سال بود پا به این خونه نگذاشته بودم. چقدر این خونه تغییر کرده بود. مامانم با شوق وارد حیاط شد و به استقبال اومد.

-وای هومنم خوش اومدی.

-ممنون مامان آقای راد تشریف دارن؟

-هومن جان هنوز از پدرت دلخوری.

-مامان این جواب سوال من نبود هاااا.

-اره عزیزم خونست

چند قدم به سمت جلو رفتم که مادرم دستم رو گرفت.

-هومن مادر اگر پدرت چیزی گفت به روت نیاری هااااا.

-سعیم رو میکنم مامان.

پارت هشتاد و چهار

به سمت در ورودی حرکت کردم مادرم پشت سرم حرکت میکرد. دستم رو به سمت دستگیره ی در بردم که مادرم دستش رو آورد و روی شونم زد.

-هومنم تو رو خدا با پدرت زیاد بحث نکن.



-الان چیییییییییی؟! الان که دیگه نازگل ولت کرده و رفته الان میخوای چیکار کنی؟  
-من به لیدا هیچ گاه به عنوان یک کیس نگاه نکردم و اومدم این رو بگم که لطف کن برش گردون پیش خانوادش.

-پس بچه هات چی اون طفلی ها چه گناهی دارن؟

-فکر اون ها هم نباش فیلا که شهلا خانم ازشون مراقبت میکنه. بعدش تو که توی این سال ها حاضر نشدی حتی ببینیشون حالا چطور شده به فکرشون افتادی؟

-منم پدر بزرگشونم میفهمی. تا کی میخوای به این زندگی فلاکتی ادامه بدی هاهاهاهاهاه؟  
-لطفا تمومش کنید. من اومدم و گفتمی ها رو گفتم حالا خودتون میدونید با لیدا میخواید چیکار کنید. خدا حافظ.

پارت هشتاد و پنج

به سمت درب حرکت کردم. کمی جلو رفتم که لیدا جلوم قرار گرفت.

-من زشتم؟

-نه

-چیزیم کمه؟

-نه

-خوب پس چرا من رو به عنوان یک زن نمیبینی؟

-دلیل خاصی نداره فقط دلیلش اینه که دوست ندارم.

از کنارش رد شدم و به سمت درب حیاط رفتم و سوار ماشینم شدم. سرم رو بر روی فرمون ماشین گذاشتم و یادم افتاد به گذشته. زمان هایی که من در دانشگاه درس میخونم و نازگل هم با من تحصیل میکرد. اون موقع ها دلم رو بهش باختم. با مخالفت شدید پدر و مادرم برای ازدواج رو به رو شدم چون خانواده ی من مذهبی بودن و خانواده ی نازگل از همه نظر ازاد بودن. خیلی ها میومدن و بد نازگل رو پیش من میگفتن اما عشق من رو کر و کور کرده بود. بعد از ازدواج صاحب دو فرزند شدم. یه روز که از سر کار داشتم میومدم خونه نازگل رو دم درب خونه با یک مرد غریبه دیدم و بعد از اینکه فهمیدم نازگل ذاتش چطوره اون از خونه گذاشت و با اون مرد رفت خارج کشور. باز به یاد گذشته افتادم و اعصابم به هم ریخت. ماشین رو به حرکت در آوردم و به سمت خونه روندم. دم درب خونه پارک کردم که گوشیم زنگ خورد. ساعت دوازده شب کی میتونه باشه! گوشی رو جواب دادم. از بیمارستان با من تماس گرفته بودن.

-الو سلام جناب راد

-سلام بفرمایید.

-اقای راد لطف کنید خودتون رو برسونید بیمارستان.

-اتفاقی افتاده.

-بله برای یکی از بیمارانتون اتفاقی افتاده.

-باشه الان خودم رو میرسونم بیمارستان.

گوشی رو قطع کردم و ماشین رو کج کردم به سمت بیمارستان. حتما مشکل بزرگی پیش اومده که این وقت شب من رو کشوندن بیمارستان. امروز چه روز گندی رو سپری کردم یاد گذشته و نازگل برام مثل یک شکنجه ی روحیه. ای کاش در گذشته



هیچ گاه باهاش آشنا نمیشدم ای کاش غرق چشم های مشکیش نمیشدم فقط دوست دارم بدونم چرا به من خیانت کرد مگه چی براش کم گذاشته بودم؟ به بیمارستان رسیدم ماشین رو پارک کردم و از ماشین پیاده شدم

پارت هشتاد و شیش

وارد بیمارستان شدم و به سمت اولین پرستاری که در راهرو بود رفتم.

-سلام ببخشید با من تماس گرفتن گفتن که یکی از بیمارم حال و روز خوبی نداره. همیشه بپرسم که اون بیمار کیه؟

-بله آقای دکتر لطفا همراه من بیاین

با پرستار به سمت اتاق ویژه(اتاق مشاوره برای بیماران روانی) حرکت کردیم. وای یعنی اون بیمار انقدر حال روحیش بده که اون رو بردن اتاق ویژه؟! پرستار قفل در رو باز کرد و منم وارد اتاق شدم. و در رو پشتم قفل کرد. نگاهی به خانمی که سرش روی میز بود انداختم. اون خانم سرش رو بالا گرفت اه این که لعیاست ولی چرا رنگش مثل گچ شده! چرا موهاش انقدر درهمه!؟

-میشه بپرسم چه اتفاقی افتاده.

-نه

-ببین من دکترتم باید بدونم دردت چیه تا بتونم درمانش کنم.

-دردم اینه که میخوام.....

ولی ادامه ی حرفش رو خورد و سرش رو دوباره روی میز گذاشت جلو تر رفتم و رو به روش نشستم.

-لعیا خانم؟

لعیا سرش رو بلند کرد و دستش رو به سمت موهاش برد و اون ها رو به هم ریخت و با صدای بلندی داد زد.

-وای دیوانه شدم ولم کن دیگه.

-تو خودت دیوانه بودی.

میخواست چیزی بارم کنه اما منصرف شد. لعیا بلند شد و ایستاد دستاش رو روی میز گذاشت و به سمت من خم شد.

-اقای دکتر اخی این چه پرستار هاییه که شما دارین بهم یه لقمه غذا ندادن بخورم.

لحن صداش باعث خندم شد اخی مثل بچه ها بغض کرده بود.

-یه لحظه صبر کن الان برات میارم.

به سمت درب رفتم و چند تقه به اون زدم پرستار قفل در رو باز کرد و من از اتاق خارج شدم رو به پرستار کردم و بهش گفتم.

-چرا به این خانم غذا ندادین.

-اخی ایشون شاهرگش رو زده دکتر گفت فیلا بهش چیزی ندیم.

-چیییییی شاهرگش رو زده؟!

این دیگه چقدر احمق تشریف داره. اصلا عقل توی سرش نیست این دختر. دختره ی کله شق.

پارت هشتاد و هفت

به سمت داخل اتاق رفتم و رو به روش ایستادم.

-تو عقلت رو از دست دادی؟

لعیا نگاه متعجبی به من انداخت و پرسید.

-مگه چی شده! حالا چرا تو ترش کردی؟

-چرااااااااااا شاهرگت رو زدی؟

لعیا با چشمانی گشاد شده از تعجب نگاهم کرد و با دو دستش گوشاش رو گرفت.

-صدات رو روی من بلند نکن.

و بعد مثل بچه کوچیک ها روی زمین نشست و شروع کرد به گریه کردن. همیشه در فکرم این بود که اون ادم قوی و سر سخته اما انگار در اشتبااااااه بودم. به سمتش رفتم و جلوش زانو زدم. اونم با چشمای اشکی بهم چشم دوخت.

-ببخشید نمیخواستم سرت داد بزنم.

-من.....من.....اون.....رو.....

و باز شروع کرد به گریه کردن گریه هاش به حق حق تبدیل شد. گریه هاش دل هر ادمی رو کباب میکرد چقدرم وقتی گریه میکرد مظلوم میشد. دستاش رو اروم گرفتم و سعی داشتم که آرومش کنم ولی اون مثل بچه ها توی بغلم خودش رو جا داد. در بُهت این کارش بودم و نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم. منم دستام رو اروم پشتش حلقه کردم و به خودم فشردمش و اون شروع کرد به حق حق کردن منم گذاشتم تا خودش رو خالی کنه بعد از اینکه اروم شد اروم از بغلم بیرون اومد چشمای سیاهش پر از اشک بود دماغش حسابی سرخ شده بود. وقتی

نگاهم رو بهش دوختم اون سرش رو پایین گرفت و لپاش گل انداخت. هه بچه خجالت میکشه انگار من بودم که تا چند دقیقه پیش ولو شده بودم تو بغل طرف.

-خوب حالا درست و حسابی بگو که چی شده.

-ام.....روز.....اتاش..... رو ..... دیدم.

-اتاش!

-من.....ظو.....رم با..... نام.....زد.....قب.....لی...مه.

-خوب اگر اینطوره که باید خوش حال شده باشی.

-من.....او.....نرو.....با.....یه.....دخ.....تر.....دی.....دم.

پارت هشتاد و هشت.

"لعیا"

نمیدونم چرا یهو ولو شدم تو بغل هومن اما یه حس آرامش خاصی بهم دست داد. وقتی که اتاش رو دست در دست اون دختر دیدم از خود بیخود شدم. ولی بعد از اون کاملاً پشیمون شدم. الان هم که هومن سرم داد زد نمیدونم چرا ولی بی اراده زدم زیر گریه. هومن بلند شد و یک لیوان آب از پارچی که روی میز بود ریخت و به من داد و منم اون لیوان آب رو خوردم بعد از اون هم دستش رو به سمتم دراز کرد. دستش رو گرفتم و بلند شدم.

-تو برو تو اتاق شخصی من الان خودمم میام.

-اما پرستار ها منو توی این اتاق زندونی کردن نمیتونم برم از این جا بیرون.

-پرستار ها با من.

هومن به سمت درب رفت و چند تقه به در زد و پرستار در رو باز کرد. هومن در گوش پرستار کلماتی رو گفت و پرستار به سمت من اومد.

-همراهم بیا.

پرستار رفت و منم با اون به سمت اتاق حرکت کردم. وارد اتاقی که پرستار به اون اشاره کرد شدم. اوه مای گادددد چه اتاق رویایی هم بود. اتاق که نبود لامصب انگار یک خونه ی لوکس بود. به سمت مبل راحتی رفتم ک روی اون نشستم بعد از چند دقیقه هومن از راه رسید.

-وسایلت رو جمع کن باید بریم.

-جاااان؟ کجاااا!!!

-برو وسایلت رو بردار انقدر هم سوال نپرس از من. توی حیاط بیمارستان منتظرتم. میخواستم حرفی بزنم ولی خوب این که ادم نیست باز درباره ممکنه سر من داد بزنه بلند شدم و از اتاقش زدم بیرون و به سمت اتاقم رفتم تا لباس هام رو از اون جا بردارم. خیلی کنجکاو بودم بدونم این هومن دیوونه میخواد من رو کجا ببره. توی اتاقم پرستار مشغول تمیز کاری بود.

-میتونم بپرسم من چرا باید از این بیمارستان برم؟

-خوب آقای دکتر خودشون شما رو مرخص کردن.

-اها

اه این دل درد داره من رو مرخص کرده! حالا من چه خاک بیابونی رو توی فرق سرم بریزم. جایی رو هم ندارم که برم. وسایلم رو جمع کردم و به سمت هومن که در حیاط بیمارستان منتظرم بود حرکت کردم.

پارت هشتاد و نه

هومن دم درب بیمارستان ایستاده بود و به زمین خیره شده بود. اروم به سمتش رفتم و کنارش ایستادم میخواستم بگم که من اومدم اما یک فکر شیطانی باحال به سرم زد. ساکم رو گذاشتم زمین و پشت سرش ایستادم و یک دو سه

-پخخخخخخخخخخ

هومن سه متر از جاش پرید و بعد از اینکه من رو دید دستش رو روی قفسه ی سینهش گذاشت.

-وای دختر تو یه دیوانه ی سادیسمی.

-نه بابا دیوانه نیستم. تو غرق در فکر بودی منم اومدم تاغریق نجات شم.

هومن سرش رو جلو آورد و با چهره ی بانمکی به من نگاه کرد.

-اخ نمکدون. نمکات نریزه یه وقت.

بعد هم صاف ایستاد.

-خوب بریم.

-بریم یا برم!؟

-خوب تو الان یه دختر تنها توی یک شهر در اندشتی میخوای تنهایی کجا بری؟! فیلا بیا خونه ی من بمون یه اتاق خواب خالی دارم که تو میتونی بری اون جا. خونه ی من بمون یه چند روزی تا یک کار خوب و مناسب پیدا کنی بعد هر جا خواستی بری برو.

-نه من تا اینجا هم خیلی مزاحمتون شدم. بیشتر از این زحمت نمیدم.

هومن اخم وحشتناکی کرد و ساکم رو برداشت و به راه افتاد. وای چه با اخم ترسناک و جذاب میشه. هومن نگاهی به پشت سرش دقیق جایی که من ایستاده بودم انداخت.

-میخوای تا صبح اون جا وایسی.

وای خاک به سرم راست می‌گه ها!!!!!! سه ساعته من کاشتمش این جا اگر الان آتاش جای این بود بوق بارون کرده بود همه جا رو! ای وای بازم یادش حال من رو بد کرد. قطره اشک سمجی از چشمم سرازیر شد و بر روی گونم سر خورد.

"هومن"

وقتی به لعیارگفتم که میخوای تا صبح اون جا وایسی در فکر فرو رفت و لبخند تلخی بر روی لباش نشست و بعد از اون یک قطره اشک روی گونش چکید. حتما به فکر نامزدش آتاش افتاده من مطمئنم که آتاش لیاقت عشق پاک این دختر رو نداشته مثل نازگل که لیاقت عشق پاک من رو نداشت من یه جورایی لعیارو درک میکنم واقعا!!!! خیلی حس تلخیه یکی رو که دوست داری ولت کنه و بره.

پارت نود

به سمت ماشین رفتم و ساک لعیارو روی صندلی گذاشتم. لعیار به سمت ماشین من اومد دو دل بود که کدوم سمت بشینه درب جلو رو واسش باز کردم و اونم جلو نشست در رو بستم و سوار ماشین شدم. ماشین رو به حرکت در آوردم. موزیک ماشینم شروع به خوندن کرد.

نمیدونی که چشمت دلو بی خونه کرده

بعد تو میزنه بارون آخ منو دیوونه کرده  
جای خالیه دستات منو یاد اون حرفات  
امشبم نیستی تو پیشم ازت مونده فقط عکسات بعدت  
بعدت ، چی میاد به سره قلبم...  
هواییم کردی تو رسما ، بکن و ببر این دلو...  
من بی عقل چی میخوام مگه از دنیا...  
نزاری بری تو تنها ، نمیخوام بی تو این دلو...  
از اون روزی که تورو دیدم!...  
از همه آدمای دورم بردیم...  
مته تو تو این نیا ندیدم آخه جایی بری من میمیرم  
تو که میدونستی ، چرا عاشق کردی دل ساده منو؟!  
کاش بشه برگردی!!....

بعدت ، چی میاد به سره قلبم...  
هواییم کردی تو رسما ، بکن و ببر این دلو...  
من بی عقل چی میخوام مگه از دنیا...  
نزاری بری تو تنها ، نمیخوام بی تو این دلو...

حال و هوای این اهنگ یک جوری بود که من و لعیا رو به سکوت وا داشت. لعیا سرش به سمت شیشه بود و حرفی نمیزد و تگون نمیخورد. سر یک پیچ لعیا سرش





-وای خاک به سرم انقدر هلم کردی من فراموش کردم تو زن داری. تو اصلا به زنت  
گفتی منو میخوای ببری خونت؟ شاید اون اصلا نخواد من تو خونتون باشم.

-زنم!

-اره بابا اون خانم خوشگله که اومدم بیمارستان سر ما رو هم خورد رو میگم دیگه.  
من رو ببر خونه ی خواهرم لیلا . حالا یه چند روزی مزاحمش میشم تا یه جایی  
رو پیدا کنم.

-اون زن من نبود بلکه دختر عموم بود.اگر دوست داری ببری خونه ی خواهرت و  
اون جا راحت تری میبرمت. اما اگر اون جا راحت نیستی یه چند روز مهمون من  
باش.

-پس اون بچه ها....

-اونا بچه های منن از زن اولم.

-اه زنتون فوت شده؟

-نه قضیش مفصله حالا ولش کن.

-ن مرسی.لطف کن من رو ببر خونه ی خواهرم من اون جا راحت ترم.

-ادرس رو بده.

-زیاد دور نیست تا این جا پنج دقیقه فاصله داره.

بعد از چندی به خونه ی خواهر لعیا رسیدیم لعیا از ماشین پیاده شد و سرش رو  
از پنجره ماشین کرد تو.

-خوب تو میتونی ببری من خودم میرم دیگه.

-تو اول برو اگر در رو باز کردن من میرم.

"لعیا"

به سمت درب خونه رفتم و درب زدم. بعد از چین مین لیلا اومد دم درب و وقتی من رو دید حسابی خوش حال شد. بعد از اونم سامی اومد دم درب.

سامی: این جا چی میخوای؟

-سلام سامی خوبی؟

اینبار سامی من رو هل داد و بلند داد زد.

-گفتم این جا چی میخوای؟

-سامی چت شده تو؟

-سریع گورت رو گم کن از این جا من جلو در و همسایه ابرو دارم.

نگاهم رو به لیلا دوختم. لیلا هم در فکر بود. لیلا شروع کرد به حرف زدن.

-لعیا این چه بحثیه که تو خانواده پشت سرت میگن؟ تو و اتاش با هم نسبتی دارین؟! الانم با یکی دیگه ای.

-لیلا از تو بعیده همیچنین حرف هایی رو بزنی! یعنی تو تا این حد منو میشناسی.

-خوب چی..

سامی حرف لیلا رو قطع کرد و با پوزخند بهم گفت.

-تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها!!!!.

-سامی خیلی عوض شدی.

-تو هم لعیای سابق نیستی.

انقدر بحث من و سامی بالا کشید که سامی دستش رو روم بلند کرد و سیلی محکمی به من زد که پخش بر زمین شدم و از بینی و لبم خون اومد. هومن از دور به من نزدیک شد و اومد کنارم.

-حالت خوبه؟ داره از بینیت خون میاد باید بریم بیمارستان.

-نه خوبم فقط یه لطفی کن کمک کن بلند شم.

هومن دستش رو زیر شونه هام گذاشت و بلندم کرد.

سامی:پس این اونیه که باش دوستی؟

هومن:حرف دهنتم رو بفهم اقا.

لیلا:این کیه لعیای.

پارت نود و سه

خیلی از حرف های لیلا و سامی ناراحت شدم و تحمل این همه حرف از جانب اون ها برام سخت بود. با کمک هومن سر پا ایستادم و نگاهی به سامی و لیلا انداختم.

-شما ها دارین چی رو واسه خودتون میبرین و میدوزین. یه روزی از این کارتون پشیمون میشن.

دیگه منتظر نموندم تا اونا حرف بززن. راهم رو به سمت ماشین هومن کج کردم. هومن هم پشتم به راه افتاد. الان چند تا هدف توی زندگیم دارم که حتما باید بهشون برسم. اول اینکه به خانواده ی پدریم ثابت کنم من بیگناهم و اون ها در

موردم اشتباه قضاوت کردن. دوم آتاش رو با خاک یکسان کنم. سوار ماشین هومن شدم. اونم سوار شد و ماشین رو به حرکت در اورد. یک دستمال کاغذی رو روی بینیم گذاشتم تا خونش بندد بیاد. لبم رو هم با یک دستمال دیگه تمیز کردم.

هومن: لعیا این ها چرا اینطوری کردن!

-لطفا فیلا چیزی ازم نپرسین به موقعش خودم براتون همه چی رو میگم.

دیگه حرفی بین ما رد و بدل نشد. به خونه ی هومن رسیدیم. در خونه باز شد و ما وارد شدیم یک خانم میان سال به سمت ما اومد و یکی محکم زد به صورتش.

-وای اقا شما که دست بزن نداشتین.

-وای نیره خانم تو رو خدا باز شروع نکنین. این خانم حالش خوب نیست. سریع اتاقش رو براش آماده کن. نیره خانم رفت به سمت درب ورودی خانه رفتم. همین که با هومن وارد شدم یک دختر کوچولو و بامزه پرید بغل هومن. یک پسر بچه هم روی مبل تکیه کرده بود و غرق تماشای فیلم بود. هومن با حالت جدی به پسر بچه نگاه کرد و گفت.

-مگه بهت نگفتم این موقع شب باید تو رخت خواب باشی؟

پسر شونه هاش رو بالا انداخت و با بیخیالی از سر جاش بلند شد و به سمت اتاقش رفت. منم به سمت اتاقی که هومن بهم داده بود رفتم فقط دوست داشتم که هر چه سریع تر پلک هام رو روی هم بزارم و بخوابم.

پارت نود و چهار

وارد اتاق شدم نیره خانم دست به قد ایستاد و نگاه مهربونش رو به من دوخت.  
-بیا مادر این جا رو مثل دسته ی گل کردم برات. میتونی روی تخت استراحت کنی.

مهربونی های نیره خانم من رو به یاد مامان جونم انداخت. قطره اشکی از گوشه ی چشمم روان شد. با دست اون قطره اشک رو پس زدم. به سمت تخت رفتم و روی اون دراز کشیدم.

-دستتون در نکنه

نیره: خانم چیزی لازم ندارین براتون بیارم.

-لطف کن برام یک لیوان اب بیار.

-چشم خانم

نیره خانم از اتاق خارج شد. روی تخت نشستم و روسری ام رو در آوردم و کش موم رو باز کردم. صدای درب اومد سریع روسریم رو سرم کردم.

-بیا تو

هومن با وسایل پزشکی وارد اتاق شد و اومد روی تخت کنار من نشست.

-خوب لبِت که پاره شده. از ناحیه ی بینی خیلی درد داری؟

-نه خوبم.

-خوب پس بزار لبِت رو بتادین بزنم و یه چسب بزنم بهش.

هومن شروع کرد به زدن بتادین. به شدت لبم میسوخت چشمام رو بستم و به دستاش چنگ زدم. بعد از اینکه ریختن بتادین تموم شد چشمام رو باز کردم. دستای هومن از شدت فشار دستای من سرخ بود. نگاه شرمسارم رو بهش دوختم.

-ببخشید دست خودم نبود.

-اشکالی نداره. خوب کار من تموم شد کاری داشتی صدام بزن.

-ممنون. باشه

نیره خانم لیوان اب رو آورد و من اون رو سر کشیدم. و بعد دراز کشیدم و به سه نکشیده خوابم برد.

صبح با صدای جیغ جیغ یک بچه بلند شدم روی تخت نشستم و با انگشتم چشمم رو مالوندم. به سمت سرویس دست شویی رفتم و بعد از انجام کار هام به سمت صدای بچه رفتم. صدای بچه از پذیرایی میومد. هومن سعی داشت دختر بچه رو اورم کنه اما نمیتونست. بعد هم سرش داد بلندی کشید دختر کوچولو هم زد زیر گریه. به سمت دختر بچه رفتم و جلوش زانو زدم.

-عزیزم چرا گریه میکنی؟

دختر کوچولو با چشمانی اشکی به من خیره شده

-م.....من.....نو.....ت...لا...می....خوا..م

لحن حرف زدنش خیلی با نمک بود بلند شدم و رو به هومن کردم.

-خوب چرا بهش نوتلا نمیدی؟

-چون تنبیهش اینه.

-وای تو یه بچه ی کوچیک رو تنبیه کردی!؟

به سمت اشپز رفتم و در کابینت ها رو باز کردم. در یکی از اون ها تعدادی زیادی نوتلا بود یکی از اون ها رو برداشتم و در اون رو باز کردم به سمت دخترک رفتم و اون رو بهش دادم. اونم با لبخند و شوق نگاهی به من انداخت و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و یک بوس یه ور لپم کاشت. منم دو تا لپ سرخ رنگش رو محکم بوسیدم.

پارت نود و پنج

هومن پوفی کشید و رو به دختر کرد و با پوزخندی گفت.

-آخر کار خودت رو کردی نورا خانم؟

-آره

بعدم با شوق دوید رفت و مشغول بازی شد. هومن نگاهش رو کلافه به من دوخت که سریع پیش دستی کردم و زود تر از اون لب به سخن زدم.

-بین اقا هومن من کاری به تربیت شما ندارم اما خوب نورا هنوز بچست شما نباید اینطور تنبیهش کنید.

هومن میخواست حرفی بزنه که صدای پسرکش از پشت سر ما اومد.

-هومن این کیه؟ این جا چه خبره همین مونده این جا رو بکنی مسافر خونه.

-مگه صد بار بهت نمیگم درست حرف بزن ها!!!!!!! من باید یک حرف رو چند بار به تو بزنم نیما خان؟ بعدش مگه من نمیگم بهم بگو پدر؟

-اما تو پدر من نیستی.

پسر سرش رو انداخت و با سردی از کنار ما رد شد. چقدر این پسر شبیه هومن بود اما چرا اینقدر سرده با این سن کم انقدر خشک و بی احساسه؟! نورا دختر لوس و بامزه ایه اما نیما کاملا با نورا فرق داره.

با صدای نیره خانم که داشت ما رو صدا میزد بریم صبحونه بخوریم به خودم اومدم به سمت روشویی رفتم و بعد از انجام کارهای شخصیم به سمت آشپز خونه حرکت کردم. من و نورا و هومن دور میز نشسته بودیم اما اثری از نیما خان



نبود. هومن با اعتراض نیما رو صدا زد تا بیاد و کنار ما بنشینه. اما اون ساز مخالف میزد و اصلا به حرف هومن گوش نمیداد. نمیدونم این پسر چرا اخلاقیاتش اینطوره! باید باهاش ارتباط برقرار کنم تا بفهمم مشککش چیه. هومن به ما گفت که شروع به خوردن کنیم و به نیره خانم هم گفت که به نیما صبحانه نده تا تنبیه شه بعد از خوردن صبحونه یک سینی صبحانه چیدم و به سمت اتاق نیما حرکت کردم. در اتاق رو زدم اما صدایی نیومد اروم در رو باز کردم و وارد اتاق شدم.

پارت نود و شیش

روی تخت دراز کشیده بود و چشماش رو محکم روی هم فشرده بود فهمیدم که خواب نیست اروم رفتم و کنارش نشستم.

-سلام نیما خان. من میخوام خودمو بهت معرفی کنم. من لعیام. تو هم خودتو معرفی کن

-.....

-آقا نیما نمیخوای چیزی بگی.

-لطفالیاااااا برو بیرون.

-آخه چرا من دوست دارم با شما دوست شم.

-هه منم بچه فرض کردی. تو اومدی دلیل رفتار هام رو بفهمی.

با اینکه بهش میخورد شیش یا هفت سالش باشه اما بیشتر از سنش میفهمید!

-خوب راستش هم دوست دارم باهات دوست شم هم اینکه تو رو بیشتر بشناسم.

-چطور سر و کلت به این جا باز شد؟

-خوب راستش من بیمار پدرت بودم.

-یعنی تو اینقدر هومن رو دوست داشتی که به خاطرش بیمار شدی؟

از خنده نزدیک بود منفجرررررررررر شم. خودم رو با زور کنترل کردم.

-نه عزیزم من در بیمارستان پدرت بستری بودم.

یهو در اتاق باز شد و نورا اومد داخل. دوید و اومد توی بغلم نشست. نیما با حصرت به خواهر کوچیکش نگاه کرد و اهی کشید و زیر لب گفت.

-ای کاش ماما این جا بود.

حالا متوجه شدم چرا این بچه انقدر بی احساس و خشکه. دستم رو به سمتش دراز کردم و به سمت بغلم همراهیش کردم. اونم اول نگاهی با تردید به من انداخت اما بعد پرید بغلم. هر سه محکم هم دیگه رو بغل کردیم. اخ که چقدر من این بچه ها رو دوست داشتم.

"هومن"

دم درب اتاق نیما موندم نیما از وقتی که نازگل رفت شد یک بچه ی گوشه گیر و خشک شد و چون من رو مسبب رفتن مادرش میدونست از من متنفر شد. حالا میخواستم برم توی اتاقش و براش صبحونه ببرم. اومدم دسته ی در رو بکشم که صدای لعیا داخل اتاق پیچید. اه لعیا تو اتاق نیما چه کار میکنه. در رو اروم نیمه باز کردم. در کمال تعجب بچه ها در بغل لعیا بودن. بعد هم هر دو با لعیا شروع به بازیکردند. اولین بار بعد از اون موضوع من خنده ی نیما رو به چشم دیدم با خنده ی اون دو و روجک لبخند بر روی لبام اومد وارد اتاق شدم و مثل بچه ها رو به لعیا گفتم.

-میشه منم باهاتون بازی کنم؟

لعیا نگاهی به بچه ها کرد و بعد گفت.

-چراااااااا که نه تو هم بیا با ما بازی کن.

پارت نود و هفت

"لعیا"

شب با هم کباب زدیم سر آتیش و رفتیم پارک و بچه ها بازی کردن. بعدش هم رفتیم بستنی فروشی. بعد از برگشتن در ماشین خیلی تو فکر رفتم من داشتم به این خانواده وابسته میشدم و این برای من خوب نبود. باید فردا برم دنبال کار و یک خونه برای خودم اجاره کنم.

صبح با صدای مکرر تلفن از خواب بیدار شدم. به سمت بیرون اتاق رفتم. هومن سریع در حال عوض کردن لباس هاش بود.

-اقا هومن اتفاقی افتاده؟

-اره یک بیمار ارژانسی دارم. اون فرد تصادف کرده و اوضاعش خوب نیست.

-اها.

-صدای تلفن بیدارت کرد؟

-اره

-بیخشید یادم رفت بزارمش سر سایلنت.

-عیب نداره.

هومن به سمت درب رفت و خداحافظی کرد و از در خارج شد. به سمت یخچال خونه رفتم و یک مربا و کره برداشتم و روی میز چیدم به سمت درب دستشویی رفتم که نگاهم به گوشی پزشکی هومن که روی عسلی بود افتاد. این مرد انقدر هل بود ک رو یادش رفت این رو ببره. گوشی پزشکیش رو توی دستم گرفتم و به سمت بیرون دویدم اما نبود. سریع یک اسنپ گرفتم و بعد هم رفتم به بیمارستانی که هومن در اون کار میکرد. به سمت پرستاری که توی راهروی بیمارستان بود رفتم.

-اقا هومن الان کجا هستن.

-رفتن به اتاق بیمار تصادفی.

-شماره ی اتاق!؟

-بیست و یک

به سمت اتاق بیست و یک دویدم. هومن و چند پرستار دور اون بیمار بودند به سمت هومن رفتم اما با چیزی که رو به روم بود یهو زمین به دورم چرخید.

هومن برگشت و نگاهی به من انداخت. نمیدونم چی تو چهرم دید که به سمتم دوید و کمرم روگرفت و من رو به سمت صندلی برد.

-لعیا حالت خوبه؟

-این این

-اره اتاشه نامزد قبلیه تصادف کرده هر دو پاش فلج شده و یکی از چشماش کور شده. تو چرا اومدی بیمارستان؟

-گوشی پزشکیت رو جا گذاشته بودی گفتم شاید نیاز داشته باشی بهش چون گفتم که بیمار اورژانسی داری.

## پارت نود و هشت

به سمت بیرون اتاق رفتم و روی صندلی بیمارستان نشستم درسته که من از آتاش متنفر بودم اما هیچ وقت حاضر نبودم همچنین بلایی سرش بیاد. پرستار ها آتاش رو آوردن تا ببرنش اتاق عمل آتاش نیمه هوش بود. پرستار ها تخت رو از کنارم نگه داشتن آتاش دستش رو آورد و کناره ی شالم رو گرفت. بلند شدم و نگاهی به چهره ی غرق خونش انداختم. آتاش نگاهی به چشمم کرد و لب به سخن زد.

-من رو ببخش فقط ازت میخوام من رو ببخشی. لعیا تو من رو میبخشی؟

ایا واقعا این آتاش بود که داشت التماس میکرد ببخشمش تیکه ی شالم رو از دستش کشیدم و به سمت در خروجی حرکت کردم و به اصرار ها و التماس هاش گوش نکردم. هوای بیمارستان خیلی دلگیر بود روی صندلی حیاط نشستم تا کمی هوا بخورم. مادر آتاش و خانمی هم سن و سال من اومدن و رفتن داخل بیمارستان. چند ساعت بیرون نشسته بودم و به رفت و امد های بیمارا و پرستارا و عموم مردم نگاه میکردم. هومن از داخل بیمارستان اومد بیرون و نگاهی به من انداخت بلند شدم و رفتم کنارش.

-آتاش! آتاش! میخوام بدونم حالش چطوره.

-خونریزی مغزی کرد و متاسفانه!

و سرش رو پایین انداخت. اون لحظه هیچ برای گفتن نداشتم چون من روز هایی عاشق اون بودم و الان عشق قدیمی من مرده بود درسته بهم بد کرده بود اما من همون سال ها بخشیدمش. هومن نامه ای از جیبش بیرون آورد و به من داد.

-این رو آتاش قبل از عمل داد به تو بدم.

نامه رو باز کردم و شروع کردم به خوندن اون نامه.

"آتش"

امروز یک ماه میگذره که من کسی رو که دوست داشتم ول کردم خیلی از این کارم پشیمونم اما میدونم که دیگه دیر شد. من اون رو به خاطر یک ترس احمقانه ول کردم. همش از این میترسیدم که اون فلج شه و مادرم هم در اون موقع اجازه نمیداد باهاش ازدواج کنم. میترسیدم و این ترس من باعث شد کسی رو که عاشقش بودم رو از دست بدم. من تاوان این کار رو یک روز حتما میدم چه در این دنیا و چه در اون دنیا. امیدوارم که اون با قلب بزرگی که داره من رو ببخشه. البته اگر هم نبخشه حق داره. ای کاش میتونستم بهش بگم که من چقدر پشیمونم چقدر دوستش دارم. امیدوارم این نامه یک روز به دستش برسه من خونه ی خودم رو وصیت کردم که بهش برسه و اون میتونه هر کاری با اون خونه کنه. من برای جبران کارام پیش خانواده ی پدری لعیا رفتم و ماجرا رو هم بهشون گفتم پس اگر یک روز نامه به دست لعیا رسید بدونه که خانواده ی پدریش به خاطر تهمت هایی که بهش زدن پشیمونن و همه ی واقعیت رو فهمیدن.

قطرات اشک روی صورتم رو پاک کردم و نامه رو بستم.

پارت نود و نه

چند روز از ماجرای فوت آتش میگذره امروز من بر سر قبر آتش اومدم تا کمی باهاش درد و دل کنم.

-سلام بی معرفت. فکر کردی تو بی معرفت بودی من هم مثل تو بی معرفتم نه من بی معرفت نیستم هر ماه میام سر مزارت. آتش ازت ممنونم که خانواده ی من رو بهم برگردندی اونا من رو با آغوش گرم پذیرفتند و من و خواهرم لیلا مثل قدیما



هومن مرد خوبی بود. از زمانی که من با این مرد آشنا شدم جز لطف و مهربونی از اون چیزی ندیدم. به سمت ماشین النترای هومن حرکت کردیم بچه ها پریدن پشت و من جلو نشستم. دو تا دست کوچولو روی چشمام قرار گرفت دستاش رو گرفتم و نوازش دادم.

-اومممممم بزار حدس بزنم که تو کی هستی! تو نورایی درسته؟

-افرین درست حدس زدی. برات یه چیزی اوردم.

به سمت صندلی عقب خم شدم نورا نوتلایی توی دستاش بود. نوتلا رو به من تعارف کرد.

-مرسی عزیزم

-من خیلی خیلی نوتلا رو دوست دارم.

با حالت بچگونه ای لبام رو غنچه کردم و گفتم.

-من رو چی؟

-تو رو هم خیلییییییی دوست دارم.

لپش رو کشیدم و یه بوس ابدار روی گونش کاشتم.

نیما اخم نمایشی کرد و گفت.

-پس من چی؟

-تو هم بیا عزیزم

نیما رو هم یک بوس کردم. نیما دستش رو روی لپش کشید و با حالت مسخره ای گفت.



-اه اه تف تفیم کردی.

و بعد خندید منم همراهش خندیدم. هومن در ماشین رو باز کرد و سوار شد.

هومن: چی شده انقدر شاد و شنگولین.

-ایرادی داره.

-نه نه خیلی هم خوبه.

درست روی صندلیم نشستم و ماشین شروع به حرکت کرد.

پارت آخر

به رستوران شیکی رسیدیم بچه ها با لبخند پیاده شدن و دویدن به سمت رستوران. منم اروم از ماشین پیاده شدم و منتظر شدم هومن هم پیاده شه. هومن پیاده شد و نگاهی به من کرد.

-بریم؟

-اهوم

دوتایی به سمت رستوران قدم زدیم. به درب رستوران رسیدیم هومن زود تر از من در دستگیره رو گرفت و اون رو باز کرد. وارد رستوران شدم یک گارسون اومد و به من خوش امد گفت.

گارسون: خوش اومدین لعیا خانم. میز شما بالاست بفرمایین.

به سمت پله ها رفتم روی پله یک فرش قرمز پهن بود و کناره ی اون شمع چیده بود. به سمت بالای پله ها رفتم. همه جا تاریک بود. اومدم برگردم که به هومن برخورد کردم.

-فکر کنم برق های این جا مشکل دارند

-اره فکر کنم همین جا بمون الان من میام.

از ترس نزدیک بود سخته کنم بعد از چند مین هومن اومد بالا به سمت میز رفت

-بیا بشین.

-توی این تاریکی!؟

-الان برق ها میان.

با احتیاط به سمت میز رفتم و روی اون نشستم.

-پس بچه ها!

-الان میان.

به دور و بر نگاه کردم یهو چراغ بالای سر میز روشن شد. روی میز یک کیک تولد بود که روی اون نوشته بود لعیا جون تولدت مبارک. بعد از اون بچه ها با برف شادی اومدن و کلش رو خالی کردن روی سر من.

-وای شما از کجا میدونستین امروز تولد منه؟

-انگار یادت رفته من دکترا بودم ها!!!!!!

-ها اره راست میگی.

خیلی خوش حال بودم امشب یک شب رویایی برای من بود. کیک و دسر ها رو با هم خوردیم. بچه ها هر کدوم جلو اومدن و بهم کادو دادن نورا واسم یک خرس

پشمالو خریدہ بود و نیما یک ساعت خوشگل. هومن بلند شد و روبه روی من ایستاد.

-خوب لعیا خانم من واست یه سوپرایز دارم.

-چه سوپرایزی؟

هومن جعبه ای از جیب کتش بیرون آورد و گفت.

-دوست دارم که ادامه ی راه زندگیم رو با تو و در کنار تو باشمبا من ازدواج میکنی؟

چیزی رو که مقابلم بود رو باور نمیکردم در بهت در چشم های هومن نگاه میکردم و نمیدونستم چی بگم.نورا و نیما هر دو دست هام رو توی دستاشون گرفتن.

نورا:لعیا جون مامان ما میشی؟

نیما:لعیا خانم تو رو خدا مامان ما شو.

از شدت ذوق چشم هام پر از اشک شد.من بچه ها رو خیلی دوست داشتم به نظرم هومن هم مرد خوبی بود و میتونستم باهاش خوشبخت بشم.بلند شدم و رو به روی هومن ایستادم.

-من جوابم .....مثبتہ

و این شد شروع زندگی جدید من.

همه چیز

از آنجایی خوب می شود

که تو می آیی

که "تو" می خواهی

که "تو" می گویی "دوستم داری"

\*\*\*پایان\*\*\*